

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گِـرگ گِـیـاـهـخـوـاـر

نویسنده : بهرام بهرامی

سرشناسه: ۱۴۰۲، گرگ گیاهخوار

عنوان و پدیدآورنده: گرگ گیاهخوار، بهرام بهرامی

مشخصات ظاهری: ۱۲۱ ص

مشخصات نشر: البرز: بهرامی بهرامی ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۰-۲۴۶۴-۴

شناسه ی مجوز: ۹-۳۴۳۸۱-۷۶۷۴۵۷

ناشر: مولف

موضوع: داستان فارسی-قرن ۱۵

نقاشی روی جلد: کوثر مرادی زردآلویی

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۷۰۰۰۰ تومان

www.ketabebahram.ir

www.ketabdost.com

توجه:

کلیه ی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به مولف می باشد و هر گونه چاپ غیر قانونی شرعاً و قانوناً حرام و ممنوع می باشد و در صورت مشاهده ی تخلف مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

فصل اول : شیبای دیوانه

در جنگل، تحولات بزرگی در حال رخ دادن بود که منشاء تمام این تحولات غزالی به نام شیبای بود. ویژگی شیبای این بود که هر روز و دائماً در حال دویدن بود. او می دوید و می دوید و از دویدن خسته نمیشد. وقتی حیوانات جنگل از او می پرسیدند که چرا اینقدر می دوی؟ او هم همیشه در جواب می گفت : می خواهم حیوانات شکارچی را از جنگل بیرون کنم!

با شنیدن این پاسخ بسیاری از حیوانات به او می خندیدند. فکر می کردند که شیبای عقلش را از دست داده است و خیالبافی می کند. به همین خاطر اسم او را شیبای دیوانه گذاشتند. حیوانات به همدیگر می گفتند: آخر چگونه می شود که با دویدن، حیوانات شکارچی را از جنگل بیرون کرد؟

حیوانات شکارچی این جنگل شامل شیری به نام پنجه شکسته بود که پیر شده بود و به ندرت به شکار حیوانات علفخوار می پرداخت. روباه هم خطری برای گله های اصلی نداشت. خطر اصلی گرگی بود به نام تندر و کفتاری که خالخال نام داشت.

در جنگل، پنج گله ی اصلی وجود داشت. که به خاطر جمعیت اعضایشان مهم تر از بقیه گله ها بودند. آن پنج گله به ترتیب بیشترین جمعیت عبارت بودند از گله های : گاومیش ها، گوزن ها، غزال ها، گورخرها و بوفالوها.

هرگله برای خودش رئیسی داشت. چشم خونی، رئیس گله ی گاومیش ها، که همیشه چشم چپش پر از خون بود، به این خاطر که جمعیت گله ی گاوها بیشتر از سایر گله ها بود، تصمیم گرفته بود که سلطان گیاهخواران بشود! به همین خاطر، او با زد و بند تلاش می کرد که در سایر گله های معتبر، کسانی به ریاست گله هایشان برسند که برده و مطیع او باشند.

در این تلاش، موفق شده بود که کاری کند که پاگنده و گوش چروکین، گورخر و بوفالویی که در ظاهر با او دوست ولی در اصل برده اش بودند به ریاست گله های خودشان برسند. پاگنده، در ظاهر رئیس گله ی گورخرها و در عمل خدمتگذار و مدیون رئیس گله ی گاومیش ها بود. چون می دانست که به خاطر حمایت رئیس گله ی گاومیش هاست که به این مقام در گله اش رسیده است.

گوش چروکین هم که ریاست گله ی بوفالوها را مدیون حمایت های چشم خونی میدانست، برای حفظ این مقام، هر کاری که چشم خونی می گفت را انجام می داد. اگرچه در ظاهر حفظ غرور می کرد؛ ولی در نهایت خواسته های چشم خونی را اجرا می کرد.

چشم خونی هم اگرچه در ظاهر به پاگنده و گوش چروکین می گفت که تصمیم گرفته که رئیس تمام گله های بزرگ جنگل بشود تا بین حیوانات گیاهخوار دوستی و برابری ایجاد کند. اما

در دل، نقشه کشیده بود که بعد از این که گله های آهو و گوزن را هم مطیع خودش کرد و سلطان گیاهخواران شد؛ به جنگ با شیر و گرگ و کفتار برود و آنها را هم مطیع خودش بکند و اگر اطاعت نکردند آنها را از جنگل بیرون کند و خودش رسماً سلطان جنگل بشود!

چشم خونی خیلی امیدوار بود که بتواند در گله ی گوزن ها هم کسی را پیدا بکند که وفادار به او باشد و بتواند با حمایت های خودش او را رئیس گله و جایگزین گلادیا کند. اما در مورد آهوها به شدت ناامید بود. چون هیچ آهوئی را نمی توانست پیدا بکند دنبال جاه طلبی و جویای نام باشد. همچنین آهوها، حیواناتی بسیار یکدل و متحد و وفادار به رئیس گله ی خود یعنی توسن بودند. اوضاع بر این قرار بود تا این که در جنگل اسم شیبیا بر سر زبان ها افتاد. وقتی خبر آهوئی به نام شیبای دیوانه به گوش چشم خونی رسید به شدت خوشحال شد. فکر کرد که بالاخره بین آهوها کسی پیدا شده است که به دنبال بزرگی و مقام می گردد و می تواند او را هم در ظاهر رئیس یکی از گله های معتبر و در اصل برده خودش بکند.

به همین خاطر بعد از این که چند بار در مورد شیبیا چیزهایی شنید به قویدل دستور داد که به هر قیمتی که شده شیبیا را پیدا بکند و از او بخواهد که مخفیانه و بدون این که کسی بداند به دیدن او بیاید.

قویدل که یکی از قوی ترین گاومیش های گله بود اطاعت کرد و قول داد که شیبیا را در جای خلوتی پیدا بکند تا بتواند او را برای دیدار با او بیاورد.

شیبیا بی خبر از وقایعی که در انتظار اوست در جنگل در حال دویدن بود. هر وقت که خسته می شد به خودش می گفت که رستگاری در دویدن است! و باز شروع به دویدن می کرد. او می خواست راه رستگاری را به دیگر حیوانات گیاهخوار نشان بدهد. او می خواست نماد امید و باور به وجود رستگاری باشد. پس دست از دویدن بر نمی داشت و سعی می کرد که بدنش به رفتن و به : به سرعت رفتن عادت کند.

اما او از اهمیت استراحت غافل نمی شد. به موقع می ایستاد تا دویدن مداوم او را از پا در نیاورد. می دانست که باید به مرور، سرعت و استقامتش را بیشتر کند. سعی می کرد که زمان استراحتش وقتی که به یکی از سه دوستش یعنی حنایی که یک آهو بود، و دو گوزن به نام های تیزپا یا ارغوانی می رسد باشد.

این سه، تنها کسانی بودند که صمیمانه به شیبیا اهمیت می دادند و از او حمایت می کردند. اگرچه شیبیا هنوز فکری که در سر داشت را به این سه دوست صمیمی اش هم نگفته بود. ولی هر سه ی این دوستان، به شیبیا ایمان داشتند. می دانستند که که وقتی که زمانش فرا برسد شیبیا نقشه ای که در سر دارد را به آنها

خواهد گفت و آنها هم در اجرای نقشه ی بزرگ شیبای نقش مهمی را ایفا خواهند کرد.

اما حالا مسیر او به سمت سه رفیقش نبود. شیبای در خودش انرژی لازم را حس می کرد. می دانست که از عهده ی کاری که می خواهد انجام بدهد بر می آید. به همین دلیل به سمت قلب خطر می دوید. یعنی به نقطه ای از جنگل که حیوانات شکارچی در آن منطقه زندگی می کردند. او دوید و دوید و از منطقه ی امن خارج شد و به منطقه ی ممنوعه وارد شد. بین درختان به سرعت پیش می رفت.

*

قویدل به همراه چند گاو قوی هیکل دیگر در جنگل به راه افتادند تا شیبای دیوانه را پیدا بکنند و او را پیش چشم خونی ببرند. سر راهشان به نقره نعل رسیدند. نقره نعل گورخر گمنام ولی خودبزرگ بینی بود که آرزو داشت رئیس گله ی گورخرها بشود. او تصمیم داشت که خودش را به چشم خونی نزدیک کند تا با خوش خدمتی کردن به چشم خونی، بتواند رقبای قدرتمند خودش را در میان گله ی گورخرها دور بزند و به ریاست گله شان برسد.

قویدل از نقره نعل پرسید: که شیبای دیوانه رو ندیدی؟

نقره نعل می خواست که به گاو میش ها نزدیک شود. با آنها دوست شود. چون باید هر چه زودتر کاری بکند که جزو دوستان چشم خونی شود.

لبخند ریاکارانه ای بر لب، در حالیکه خودش را لوس می کرد پرسید: باهانش چیکار داری؟

قویدل که می دید گورخر خیلی پرو رو تشریف دارد؛ به یکی از گاوهای همراهش اشاره ای کرد و آن گاو چرخی زد و پشتش را به نقره نعل کرد و لگد محکمی به پهلوی او زد که باعث شد نقره نعل نقش زمین بشود. فریاد نقره نعل به آسمان رفت.

با ناراحتی و حالت گریه گفت: آخه واسه چی می زنین؟

قویدل با خشم گفت: حالا عین یه حیوون خوب بگو ببینم که شیبای دیوونه رو کجا می تونم پیدا کنم؟

نقره نعل با ناله گفت: من چه میدونم!

دوباره آخ بلندی گفت و روی زمین غلطی زد.

قویدل حدس زد که نقره نعل چیزی نمی داند.

گفت: حالا تا یه لگد محکم دیگه نخوردی بلند شو از جلوی چشمام دور شو!

کمی مکث کردند و نقره نعل از جایش تکان نخورد. یکی از گاوها به سمت او رفت. نقره نعل فوراً از جا بلند شد در حالی

که لنگان لنگان راه می رفت از آنها فاصله گرفت. دوید و لابه لای درختان از چشم آنها دور شد.

قویدل و گاوهای همراهش برای پیدا کردن شیبای به راه افتادند. طولی نکشید که به خاکستری برخوردند. خاکستری در حال خوردن توت فرنگی از بین شاخه های درختچه ها بود. وقتی چشمش به هیکل قویدل و بقیه ی گاوهایی که او را احاطه کرده بودند افتاد به طرف آنها برگشت.

قویدل با آن صدای زمختی که همه ی گاوها دارند پرسید: هی روباه! شیبای دیوونه رو ندیدی؟

خاکستری شروع کرد به خوشمزگی کردن و گفت: هی رفیق! بد نیست همدیگه رو به اسم صدا کنیم! من اسم خاکستریه! همیشه بپرسم اسم شما چیه؟ تا حالا با هم دیدار کردیم؟
بعد به صورت تک تک گاوها نگاه کرد.

قویدل با پرخاشگری گفت: لوس نشو روباه! فقط بگو شیبای دیوونه رو دیدی یا ندیدی؟

روباه که دید گاوها بد قلق تر از چیزی هستند که در موردشان شنیده است سلاح مکرش را قلاف کرد و در حالیکه از ترس و شرم گوش هایش آویزان بود گفت: نه متاسفانه رفیق!

قویدل دوباره پرسید: میدونی کجا می تونیم گیرش بیاریم روباه؟

خاکستری با لحن آرامی گفت: همه جا!

قویدل با صدای خراشیده اش گفت: یعنی چی همه جا؟

خاکستری گفت: یعنی هر جای جنگل ممکنه باشه. اون دیوونه صبح تا شب فقط میدوئه! الان هر جای جنگل ممکنه باشه. به نظر من بهتره دنبالش نگردی. اون هیچ وقت یه جا ثابت نیست.

قویدل بدون تشکر و خداحافظی و با تکبر سرش را برگرداند و به راه افتاد و بقیه گاوها هم پشت سر او از خاکستری دور شدند.

*

شیر، کمی دور تر از لانه اش که در دل یک کوه کوچکی که در وسط جنگل قرار داشت در حال چرت زدن بود. او گرسنه بود و چند روزی بود که نتوانسته بود شکار کند. یک آن سرش را بالا آورد و متوجه شد که یک سیاهی به سرعت، مثل یک شبخ به طرف او نزدیک می شود. کمی ترسید. با خودش گفت: یعنی این چه جور موجودیه؟

شبخ خیلی زود نزدیک تر آمد. پنجه شکسته، دیگر واقعاً ترس برش داشته بود. بلند شد و ایستاد و منتظر شد که با آن موجود عجیب مبارزه کند. وقتی که شبخ کاملاً نزدیک شد شیر دید که یک آهوست. آهوایی که با سرعتی باور نکردنی در حال دویدن است. آهو نزدیک آمد و دور شیر در یک دایره ی بزرگ چرخ زد. آهو چند بار در شعاع سی متری شیر چرخید. شیر

نمی دانست که چه اتفاقی دارد می افتد. تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند چه خواهد شد. آهو بعد از این که سه بار دور شیر با فاصله چرخ زد مسیر خود را به سمت شیر کج کرد و آمد و در فاصله ی ده متری شیر ایستاد و به او زل زد.

شیر گفت: تو دیگه کی هستی؟

آهو گفت: من شیپام.

شیر تکرار کرد: شیپا؟ چه اسم قشنگی! حتماً خودت هم به خوشمزگی اسمت هستی!

شیپا پوزخندی زد و گفت: واقعاً تو فکر می کنی که میتونی منو بگیری پنجه شکسته؟

پنجه شکسته از اینکه شیپا اسم او را می داند تعجب نکرد. چون هیچکس در جنگل نیست که پنجه شکسته را نشناسد. هرچه باشد او سلطان جنگل است.

پنجه شکسته گفت: این نمایش برای چی بود شیپا؟

شیپا گفت: یه هشدار از طرف من به تو!

پنجه شکسته گفت: گفتی یه هشدار؟ چه هشداری؟

شیپا گفت: به زودی خودت خواهی فهمید پنجه شکسته!

شيبا اين را گفت و بلافاصله شروع کرد به دويدن. پشتش را به پنجه شکسته کرد و با سرعت برق از او دور شد. پنجه شکسته که حيرت زده بود می دانست که محال است بتواند به گرد پای شيبا برسد. با تعجب از پشت سر به شيبا نگاه می کرد که دور می شد.

*

بعد از رفتن گاو ميشها؛ روباه فوراً به سمت مخالف مسير گاوها دويد. رفت و رفت تا اينکه به نقره نعل رسيد. گورخر روی زمين نشسته بود و مرتباً آه و ناله می کرد و سم چپ جلويش را به پهلويش می ماليد که به شدت درد می کرد. خاکستری می خواست نقره نعل را نادیده بگيرد که ناگهان نقره نعل او را صدا زد.

نقره نعل با صدای بلندی داد زد: هي روباه!

خاکستری دو دل بود. يک نگاه به روبرويش کرد و بعد نگاهی ديگر به طرف گورخر انداخت. با عجله به نقره نعل نزديک شد و روبروی او ايستاد. با ديدن زخمی که در پهلوئی گورخر بود برقی در چشمانش درخشيد و گفت: چه بلایي سرت اومده گورخر؟

نقره نعل با ناله و آه در حالیکه صدایش به زور در می آمد گفت: اون گاو ميش لعنتی منوزد!

خاکستری سوال کرد: چرا؟

نقره نعل گفت: ازم پرسید شیبای دیوونه رو دیدم یا نه. من هم نمی دونستم. بعد منو زدن و رفتن. لعنتیا!

خاکستری که کمی متعجب شده بود پرسید: به نظر تو با شیبای دیوونه چیکار دارن؟

نقره نعل که نمی توانست عادی صحبت کند جواب داد: نمی دونم. منم میخواستم از تو بپرسم. به نظر تو با شیبای دیوونه چیکار دارن؟

روباه به فکر فرو رفت. بعد گفت: اصلاً چه اهمیتی داره؟ به من چه که چند تا گاو با یک آهوی دیوونه چیکار دارن؟

او به چشمان گورخر زل زد و چیزی نگفت. بعد به زخمی که در پهلوی او بود خیره شد و با یک حس خوشحالی که نمی توانست پنهانش کند گفت: احتمال داره بمیری؟

نقره نعل به زخمش نگاهی انداخت و معنی حرف روباه را فهمید.

گفت: به دلت صابون نزن روباه کثیف! من به این راحتی نمی میرم که بیای دلی از عزا در بیاری!

روباه گفت: اوه! حیف شد!

بعد با طعنه گفت: لاقل مرده ات به یه دردی میخوره!

گورخر گفت: باشه رفیق! سعی کن از من بیشتر عمر کنی شاید قسمتت باشه که از گوشت تن من هم یه شام درست و حسابی بخوری! ولی الان باید به چیزهای مهمی فکر کنی روباه.

روباه با بی تفاوتی و در حالیکه با حسرت به زخم او نگاه می کرد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: مثلاً چی؟

نقره نعل گفت: یعنی تو نمی خوای بدونی که رئیس گله ی گاومیش ها با شیبای دیوونه چیکار داره؟

روباه گفت: اگه چیزی میدونی بگو خب!

نقره نعل دنبال یک رفیق می گشت. می خواست کاری کند که روباه با او طرح دوستی بریزد. به همین خاطر، مصلحت دید که او را محرم اسرار خودش بکند!

گفت: خب معلومه دیگه. میخواد شیبای رو رئیس گله ی آهوها کنه!

روباه ناگهان به خودش آمد. حواسش از زخم های گورخر و آرزوی مرگ او به حرفی که او زده بود متوجه شد.

با تعجب پرسید: تو چی گفتی گورخر؟

نقره نعل که می دید که در حال به دست آوردن دل روباه است گفت: این سیاست چشم خونیه! از گله های دیگه افرادی رو انتخاب می کنه که به دردش میخورن. بعد سعی می کنه

کمکشون کنه که رئیس گله ی خودشون بشن. اینطوری بین گله های دیگه روسایی به وجود میان که وفادار به چشم خونی هستن.

روباه که غرق در شگفتی و حیرت بود گفت: عجب!

کمی فکر کرد و دوباره گفت: عجب! که اینطور!

باز هم فکر کرد و گفت: چیز مهمی رو گفتم گورخر!

نقره نعل که فکر می کرد به خاطر این نکته ی مهمی که به روباه گفته، اولین قدم دوستی را با او برداشته است، همچنان با درد ولی با خوشحالی گفت: حالا کمکم می کنی روباه؟

خاکستری با تعجب پرسید: کمک؟ چه کمکی؟

نقره نعل گفت: من میخوام رئیس گله ی گورخرها بشم. باید کمکم کنی روباه!

خاکستری با شنیدن این حرف نقره نعل اول پوزخند بی اختیاری زد و بعد ناگهان شروع کرد به قهقهه زدن!

نقره نعل گفت: به چی می خندی روباه احمق!

ابتدا خاکستری جواب او را نداد. اما بعد گفت: فکر کنم گاومیشه به مخت لگد زده نه به پهلوت!

روباه این حرف را گفت و فوراً پشتش را به نقره نعل کرد و از او با سرعت دور شد.

*

قویدل و گاوهای دیگر در بین درختان همچنان می گشتند تا یا شیبیا را پیدا کنند؛ یا کسی که بداند که آنها شیبیا را کجا می توانند پیدا بکنند. از قضا به گلادیا یعنی رئیس گله ی گوزن ها برخوردند که دو گوزن محافظ هم کنار او قرار داشتند.

قویدل و گاوهای دیگر به آنها نزدیک شدند و مقابل آنها ایستادند.

گلادیا پرسید: از طرف چشم خونی پیغامی آوردی قویدل؟

قویدل گفت: نه گلادیا! چشم خونی منو فرستاده تا یک آهوی دیوونه که همه میگن از صبح تا شب تو جنگل میدوئه رو پیدا کنم.

گلادیا تعجب کرد و گفت: شیبیا رو میگی؟

قویدل گفت: بله گلادیا! اسمش شیبیاست.

گلادیا گفت: شیبیا دیوونه نیست. خیلی هم حیوون باهوشیه.

قویدل و گاوهای دیگر به همدیگر نگاهی از روی تعجب انداختند. این حرف گلادیا معنی اش این بود که اولاً شیبیا به هیچ وجه دیوانه نیست، دوماً، برای رئیس گله ی گوزن ها

ارزش و احترام دارد. قویدل فهمید که وقتی در مورد شیبا مقابل
گلادیا صحبت می کند باید حواسش را جمع کند.

قویدل از گلادیا پرسید: پس چرا بهش می‌گن دیوونه؟

گلادیا گفت: بعضی از حیونای نادون اینطوری صداس می
کنن. شما نباید شیبا رو اینطوری صدا کنین.

قویدل گفت: من و ببخش گلادیا! منظوری نداشتم.

گلادیا که حس می کرد قویدل در اشتباه بوده و از حرفی که زده
بود واقعاً پشیمان است گفت: عیبی نداره قویدل!

مکث کرد و دوباره پرسید: حالا چشم خونی با شیبا چی کار
داره؟ اتفاقی افتاده؟

قویدل گفت: نمیدونم که چشم خونی با شیبا چیکار داره. چیزی
به من نگفت.

گلادیا گفت: حالا دارین میرین که شیبا رو پیدا کنین و اونو پیش
چشم خونی ببرین؟

قویدل گفت: بله گلادیا!

گلادیا سرتکان داد. بعد گفت: امیدوارم بتونین پیداش کنین. اون
همیشه در حال دوئیدنه!

قویدل و بقیه ی گاوها با ادب و احترام از گلادیا خداحافظی کردند و به امید یافتن شیبیا از آنها دور شدند. گلادیا به فکر فرو رفت. بعد رو به دو محافظش کرد و گفت: زودتر راه بیفتین بریم پیش توسن.

بعد از نیم ساعت قدم زدن به گله ی غزالها رسیدند. توسن، یعنی رئیس گله ی آهوها به استقبال گلادیا آمد.

توسن و گلادیا صمیمیت دیرینه ای با هم داشتند. به همین خاطر وقتی که با هم در خلوت بودند تشریفات را کنار می گذاشتند.

از گلادیا پرسید: چی تو رو به اینجا کشیده گلادیا. انگار مضطربی؟

گلادیا گفت: خبر مهمی دارم توسن!

توسن گفت: چه خبری؟

گلادیا گفت: همین الان چند تا گاو رو دیدم که از طرف چشم خونی ماموریت داشتن که شیبیا رو پیدا کنن و پیش چشم خونی ببرن.

توسن نگران شد و پرسید: چشم خونی با شیبیا چیکار داره؟

گلادیا گفت: قویدل همون گاومیشی که دنبال شیبیا بود هم گفت نمیدونه. چشم خونی چیزی بهش نگفته بود.

توسن به فکر عمیقی فرو رفت. در اصل کمی دلشوره پیدا کرده بود. چون شیبا یکی از اعضای گله ی او بود. او دلسوزانه به تمام اعضای گله توجه و رسیدگی می کرد.

گلادیا گفت: نگران چیزی نباش توسن! شیبا از خودش میتونه مراقبت کنه.

توسن گفت: اگه بلایی سرش بیارن چی؟ اگه ادیتش کنن چی؟
گلادیا چیزی نگفت.

توسن ادامه داد: می دونی که ما حریف گاوها نمیشیم گلادیا!
اگه شرارت کنن هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

گلادیا فوراً جواب داد: اینطوری هم که فکر می کنی نیست توسن. اولاً بد بین نباش. دوماً اگه خطری شما رو تهدید کنه من با شما هستم. هیچ وقت تنهاتون نمی دارم.

بارها پیش می آمد که در مواقعی که توسن برای گله اش احساس خطر می کرد، گلادیا این حرف را به توسن می زد. و توسن هم با شنیدن این حرف حمایت کننده ی گلادیا قوت قلب می گرفت و می فهمید که آهو ها در جنگل تنها نیستند.

*

تندر در کمین یک گاومیش که دور از گله در حال چریدن بود پشت بوته ها مخفی شده بود. او می دانست که به عنوان یک

گرگ توانایی جنگیدن با یک گاومیش قوی هیکل را ندارد. به همین خاطر باید مخفی می شد و در فرصت مناسب می پرید و گلوی گاو را می گرفت. اگر این کار را با سرعت و دقت انجام بدهد این شانس را دارد که گاو را قبل از این که تقلا بکند و او را زیر دست و پاهای نیرومندش له کند از پا در بیاورد. گاومیش، بی خبر از این که یک گرگ در کمین او نشسته است در حال پرسه زدن و چریدن بود. او کم کم به طرف گرگ نزدیک می شد. چند دقیقه بعد او کاملاً در کمینگاه تندر قرار گرفت و ناگهان تندر از پشت بوته ها بیرون پرید و به سمت گلوی گاو خیز برداشت و موفق شد که گلوی او را میان دندان هایش بگیرد. گاومیش از درد به هوا می پرید و سعی می کرد که گلویش را از لای دندان های گرگ بیرون بیاورد. اگر در عرض پانزده ثانیه نتواند که از دهان گرگ خودش را نجات بدهد کارش تمام است. او برای زنده ماندن تمام سعیش را می کرد. اما گرگ با تمام وجود گلویش را به دهان گرفته بود و قصد کوتاه آمدن هم نداشت. تا این که بالاخره گاومیش کم آورد و انرژی اش تحلیل رفت. گرگ هم به شدت خسته شده بود و چیزی نمانده بود که نیرو کم بیاورد. گاومیش از تقلا کردن ناتوان شد. بی اختیار زانو زد و منتظر بود که بین دندان های گرگ جان بدهد. کمی نمانده بود که به نشانه ی شکست بنشیند که ناگهان یک سیاهی یا یک شبح با سرعت برق از کنار آنها رد شد و همین مساله باعث شد حواس گرگ پرت بشود. با این وجود گرگ محکم گلوی گاومیش را می فشرد. آن سیاهی

چرخى زد و دوباره از مسير مخالف برگشت و اين بار يك طعنه ي محكم به گرگ زد و گرگ بى اختيار از گاو جدا شد و براى لحظاتى نقش بر زمين شد. گاو ميش مى خواست فرار كند ولى خونريزى قواى او را تحليل برده بود و چند متر از گرگ فاصله گرفت و روى زمين نشست. گرگ در حيرت و وحشت بود و به اطراف نگاه مى كرد تا ببيند كه چه اتفاقى افتاده است. ابتدا چيزى نديد. براى چند ثانيه سكوت در بين درختان حاكم شد. طورى كه انگار هيچ اتفاقى نيافته باشد. ولى طولى نكشيد كه گرگ دوباره چشمش به سياهى خورد. يك چيزى كه شبیه يك شبح بود در لاي درختان دور گرگ با فاصله ي سى يا چهل مترى در حال دويدن در يك دايره بود. گرگ به اطرافش نگاه مى كرد و همزمان سيصد و شصت درجه مى چرخيد تا شبح را زير نظر داشته باشد. بعد از اين كه آن شبح دو دور كامل چرخيد ناگهان راهش را به سمت تندر كج كرد. تندر از وحشت داشت زهره ترك مى شد. ولى وقتى كه آن شبح نزديك تر آمد چيزى كه مى ديد را باور نمى كرد. او فقط يك آهو بود. آهو با سرعت نزديك تر آمد و در شعاع پنج مترى گرگ چرخى زد و بعد روبروى گرگ ايستاد.

براى لحظاتى گرگ و آهو به چشمان هم خيره شده بودند. گرگ نمى دانست كه چه بگويد. گاو ميش فوراً شيبا را شناخت.

قبل از اين كه گرگ چيزى بگويد شيبا گفت: با دوست من چى كار دارى گرگ شرور؟

گرگ که همچنان در حیرت و ترس بود نگاهی به گاومیش انداخت بعد دوباره به شیبیا خیره شد.

با تعجب پرسید : تو یه آهو هستی!؟

شیبیا جواب او را نداد و گرگ دوباره پرسید: چه طوری میتونی به این سرعت بدویی؟

باز هم شیبیا جوابی نداد. اما گرگ دست از سوال کردن بر نمی داشت.

پرسید : چطور تا حالا چیزی در مورد تو نشنیده بودم؟

شیبیا همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. او فقط به این فکر می کرد که گرگ را از آنجا دور کند تا گاو بتواند جان سالم از مهلکه ببرد.

تندر که خشمگین بود و از طرفی هم جرات این را هم نداشت که به شیبیا حمله کند گفت : باشه آهو! تو بردی! ولی دیر یا زود می فهمم که تو کی هستی و از کجا یهویی پیدات شده! بهت قول میدم که تلافی این کارت رو سرت در میارم.

این را گفت و فوراً پا به فرار گذاشت. شیبیا بعد از اینکه رفتن گرگ را تماشا کرد و مطمئن شد که از آنجا رفته است رو به گاومیش کرد و گفت : تو حالت خوبه؟

گاومیش که در حیرت و گیجی بود گفت: تو همون شیبیا هستی؟

شیبا گفت: آره. شیبا منم.

گاو میش خون آلود گفت: تو جون منو نجات دادی شیبا!

گاو میش شیبا را به خاطر نجات جاننش مرتباً ستایش می کرد و تا وقتی که شیبا از او فاصله نگرفته بود دست از تشکر بر نمی داشت.

*

بعد از اینکه شیبا رفت گاو میش سراغ گله ی خودش و مستقیم سراغ چشم خونی رفت. وقتی تنها چشم سالم چشم خونی به گاو میش خون آلود افتاد پرسید: چه بلایی سرت اومده؟

گاو گفت: یک گرگ به من حمله کرده بود. نزدیک بود که منو بکشه چشم خونی!

چشم خونی پرسید: چطوری خودتو نجات دادی؟

گاو گفت: یه آهو منو نجات داد!

با گفتن این حرف ابتدا چشم خونی و بقیه ی گاو میش هایی که در آنجا بودند به او خیره شدند. ولی خیلی زود همگی از خنده منفجر شدند. آنها می خندیدند و گاو میش بیچاره را مسخره می کردند. چشم خونی که بهانه ی خوبی برای خنده و تفریح پیدا کرده بود مرتباً به سایر اعضای گله اش نگاه می کرد و می

خندید. یک دفعه گفت : می شنوید چی میگه؟! یه گرگ داشته
این گاو رو می خورده ولی یه آهو اومد و نجاتش داد!

دوباره همه با صدای بلندتری خندیدند. تا این که چشم خونی
با حالت تمسخر از گاو میش زخمی پرسید: خب گاو جوان!
تعریف کن ببینم اون آهو چه جوری جونت رونجات داد؟

با این حرف چشم خونی دوباره گاوهای دیگر با صدای بلند
قهقهه زدند. وقتی قهقهه ها کم تر شد گاو زخمی که حسابی
خجالت زده بود گفت : اسمش شیباست!

با شنیدن اسم شیبا ناگهان تمام خنده ها از بین رفت و جای خود
را به حیرت و حتی خشم داد.

چشم خونی از شنیدن اسم شیبا به شدت خشمگین شد و در
حالی که خون چشم چپش بیشتر شده بود، با صدای نکره اش
فریاد زد: تو چی گفتی؟ گفتی شیبا؟!!

گاو زخمی گفت: بله چشم خونی!

سکوت مرگباری به محفل حاکم شده بود. وقتی چشم خونی
عصبانی میشد هیچ کس جرات نمی کرد که کوچکترین صدایی
از خودش در آورد.

چشم خونی با صدای کلفت و بلند خودش پرسید: اون شیبای
دیوونه چه جوری تو رو از چنگ یک گرگ نجات داد؟

گاو زخمی که انگار منتظر این لحظه بود که برای همه تعریف کند که شیبا چگونه و با چه شجاعت و مهارتی کاری کرد که گرگ به وحشت بیفتد، گفت: وقتی گرگه منو غافل گیر کرد هیچ کاری نتونستم بکنم. هر کاری کردم نتونستم گرگ رو از خودم دور کنم. گرگ داشت منو خفه می کرد که ناگهان شیبا مثل یک روح با سرعت اومد و به گرگه طعنه زد و گرگ رو به زمین پرت کرد چشم خونی!

گاو زخمی ساکت شد. وقتی در مورد شیبا صحبت می کرد زخم و خون و دردش را فراموش کرده بود. همه داشتند به حرف های او فکر می کردند. داستانی که در مورد شیبا و نجات جان هم گله شان شنیده بودند برای گاومیش ها بسیار جالب بود. طوری که یکی از گاومیش ها با هیجان پرسید: خب دیگه چه اتفاقی افتاد؟

گاو زخمی گفت: بعد شیبا اومد روبروی گرگ ایستاد. اونهم در فاصله ی خیلی نزدیک! اونقدر نزدیک که اگه گرگ به طرف شیبا می رفت می تونست راحت بگیرتش. ولی شیبا نمی ترسید. گرگ هم جرات نمی کرد که به طرف اون بره. شیبا بهش گفت که وای به حالت اگه یه بار دیگه ببینم به حیونای جنگل حمله می کنی!

ناگهان هیاهوی گاومیش ها بلند شد. آنها به شدت هیجان زده شده بودند و داشتند در مورد عمل قهرمانانه و شجاعت بی نظیر

شیبا با هم صحبت می کردند. چشم خونی در حالیکه نزدیک بود از احساس حسادت به شیبا دیوانه وار فریاد بزند، از یک طرف دچار حیرت بود و از طرفی اصلاً دوست نداشت که چنین چیزهایی بشنود. او نمی دانست چه بگوید یا حتی به چه چیزی فکر کند. هر وقت کسی در مقابل او از خوبی های دیگران تعریف می کرد، چشم خونی همیشه احساس حقارت و تنفر می کرد.

ناگهان چشم خونی فریاد زد: ساکت! همه ساکت باشین!

ناگهان تمام گاوها ساکت شدند. طوری که هیچکس حتی سرش را هم تکان نمی داد. مبادا چشم خونی متوجه او بشود و خشمش را بر سر او خالی کند.

چشم خونی با خشم؛ رو به گاو زخمی داد زد: دیگه نشنوم از این مزخرفات بگی!

این را گفت و با کلافگی از آنجا رفت. بعد از رفتن چشم خونی بقیه گاومیش ها فوراً نزدیک تر آمده و دور گاو زخمی حلقه زدند و مرتباً از او در مورد شیبا می پرسیدند. بعضی ها مرتباً به او می گفتند که یک بار دیگر تعریف کن چه اتفاقی افتاده است!

*

تندر به سرعت به طرف لانه ی شیر رفت. وارد غار کوچک شد ولی شیر در آنجا نبود. از غار خارج شد و اطراف را گشت. خیلی طول نکشید تا شیر را کنار رودخانه پیدا کرد. شیر کنار رودخانه دراز کشیده بود و با خودش هذیان می گفت. گاهی بلند می شد و نزدیک آب می رفت و سرش را به طور کامل داخل آب فرو می کرد. رفتارش غیر عادی بود. تندر با دیدن پنجه شکسته نزدیک رفت و کنار او ایستاد و گفت: باورت همیشه امروز من چی دیدم پنجه شکسته!

پنجه شکسته به طرف تندر برگشت. تندر دید که پنجه شکسته به قدری آب خورده که شکمش آویزان شده است. پنجه شکسته هم متوجه پریشانی در چهره و رفتار گرگ شد.

پرسید: مگه چی دیدی؟ نکنه تو هم یه آهو دیدی که مثل یه روح میتونست بدوئه؟

با شنیدن این حرف پنجه شکسته؛ تندر متحیر شد و پرسید: تو از کجا میدونی؟

پنجه شکسته گفت: چون منم امروز همون چیزی که تو دیدی رو دیدم!

*

شعبا بعد از اینکه گاو میش را از چنگ گرگ نجات داد، برای اجرای مرحله ی سوم نقشه اش وارد عمل شد. او حالا باید

سراغ گفتار می رفت و با او اتمام حجت می کرد. برای پیدا کردن گفتار تقریباً یک چهارم جنگل به آن بزرگی را زیر پا گذاشت. با سرعت برق می دوید و در حالیکه درختان برای او مثل خطوط نا مفهومی شده بودند؛ زمین را زیر پایش جمع می کرد و پیش می رفت. اما متأسفانه اثری از گفتار پیدا نکرد. چون خسته شده بود؛ به همین خاطر تصمیم گرفت که برای پیدا کردن گفتار روز بعد تلاش کند. دست از دویدن برداشت و در حالیکه قدم زنان به طرف گله ی آهوها پیش میرفت در سر راه به قویدل و گاومیش های دیگر برخورد. قویدل که به خاطر حرف های گلادیا دیگر در مورد شیبا فکر بد نمی کرد و تصمیم گرفته بود که از نزدیک شخصیت شیبا را در نظر بگیرد؛ خیلی محترمانه به شیبا گفت که از طرف چشم خونی ماموریت دارد که او را پیش رئیس گله شان ببرد. شیبا با خودش اینطور فکر کرد که چشم خونی می خواهد از او به خاطر نجات جان یکی از اعضای گله اش تشکر کند. رفتار محترمانه ی قویدل هم باعث شد که شیبا اینطور قضاوت کند. شیبا قبول کرد که با چشم خونی صحبت کند. آنها به طرف گله ی گاومیش ها به راه افتادند.

*

چشم خونی بعد از اینکه حرف های گاو زخمی را در مورد شیبا شنیده بود؛ لبریز از خشم و ناراحتی یکی از محافظان خودش را فرستاد تا گوش چروکین رئیس گله ی بوفالوها، که

محرم اسرار و اصلی ترین همدست او در اجرای تمام نقشه هایش محسوب می شد را پیش او ببرد. گوش چروکین فوراً پیش چشم خونی رفت و چشم خونی ماجرای که از گاومیش زخمی در مورد شیبا شنیده بود را به بوفالو گفت. گوش چروکین گفت: چه آهوی جالبی! تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم! آهویی که به گرگ حمله می کنه! اون باید یک قهرمان باشه!

وقتی چشم خونی این واکنش گوش چروکین را در مورد شیبا دید بر خشمش اضافه شد و با دلخوری شدید گفت: تو نباید اینطوری حرف بزنی گوش چروکین!

بوفالو علت عصبانیت و سرزنش های چشم خونی را نمی فهمید. پرسید: مگه من چی گفتم چشم خونی که اینهمه ناراحت شدی؟

چشم خونی با کلافگی گفت: اگه شیبا یا هر کس دیگه ای تو این جنگل یه قهرمان بشه که دیگه من نمی تونم به هدفم برسم. حالا فهمیدی چرا اینقدر عصبانی هستم؟

سرانجام بوفالو مطلب را تحویل گرفت. از این که زود قضیه را متوجه نشده بود از چشم خونی معذرت خواهی کرد. در همین لحظه بود که یک گاومیش نزدیک آمد و خبر داد که قویدل شیبا را پیدا کرده و به اینجا آورده است. چشم خونی به آن گاومیش گفت که بگو پیش من بیایند. گاومیش رفت.

بوفالو پرسید: حالا میخوای به شیبیا چی بگی؟ نقشه مون این بود که کاری کنیم که اگه شیبیا قول بده وفادار به تو باشه، رئیس گله شون بشه و از تو اطاعت کنه. حالا که فهمیدی شیبیا چنین قدرتی داره میخوای بهش چی بگی چشم خونی؟

چشم خونی که در فکر بود سر بلند کرد و گفت: خیالت راحت باشه گوش چروکین. فقط میخوام امتحانش بکنم ببینم تشنه ی قدرت هست یا نه. همین.

بوفالو از فکر پخته ی چشم خونی خوشش آمد و به نشانه ی تایید سر تکان داد. قویدل به همراه شیبیا نزدیک چشم خونی و بوفالو رسیدند. بوفالو به شیبیا به چشم یک قهرمان نگاه می کرد. چشم خونی هم خشم و نفرتی که از شیبیا در دل داشت را مخفی کرد و با لبخند ساختگی ای به طرف او رفت و گفت: خیلی خوش اومدی آهوی قهرمان! شنیدم که امروز چه جوری یکی از اعضای گله ی منو از چنگ گرگ نجات دادی! آفرین به تو آهوی فداکار! آفرین!

شیبیا می دانست که حقه ای در کار چشم خونی است. با این وجود نمی خواست زود قضاوت کند و از روی قضاوت های شخصی خودش رفتار اشتباهی بکند. به همین دلیل تصمیم گرفت صبور باشد و ببیند که چه خواهد شد. با خودش اینطور فکر می کرد شاید چشم خونی فقط قصد یک تشکر دارد تا بعداً کسی یا کسانی – بخصوص روسای گله های دیگر – نگویند

که او از کاری که شیبا برای گله اش کرده هیچ قدردانی ای انجام نداده است. وگرنه کسی در جنگل نیست که از تکبر و خودخواهی چشم خونی خبر نداشته باشد.

شیبا گفت : ممنونم چشم خونی! من که کار خاصی نکردم.

چشم خونی فوراً گفت : او چه حرفیه میزنی! وقتی که گاومیش گفت که تو با چه جرات و شجاعتی جلوی گرگ ایستادی و تهدیدش کردی؛ از شنیدن اینهمه شجاعت و قهرمانی، موهای تنم سیخ شده بود! چرا زودتر از این من تو رو ندیده بودم؟

شیبا که از لحن چشم خونی ریا و فریبکاری را به وضوح حس می کرد می خواست که زودتر بفهمد که حرف آخر چشم خونی چیست. صبر کرد تا شاید او زودتر حرف آخر را اول بزند.

چشم خونی ادامه داد: از بس که تو آهوی متواضعی هستی! آفرین آفرین! تو لیاقت این رو داری که رئیس یک گله ی بزرگ بشی. آهویی با توانایی های تو دیر یا زود رئیس گله ی آهوها میشه. اینو من دارم از پیشانی بلند تو میخونم!

بعد رو به بوفالو کرد که تا به حال حرفی نزده بود و گفت : اینطور نیست گوش چروکین!

با شنیدن این حرف ها؛ شیبا فهمید که علت این که چشم خونی می خواست او را ببیند چه بود.

گوش چروکین سر تکان داد و گفت: بله همینطور چشم خونی!
چنین آهوی شجاعی حتی میتونه دو تا گله ی بزرگ رو به خوبی
هدایت کنه. چه برسه به یه گله!

چشم خونی از این حرف بوفالو خوشش آمد. چون داشت طبق
نقشه پیش می رفت.

چشم خونی به شیبیا گفت: اگه یه روز تو رئیس گله تون بشی
مطمئن باش که از حمایت من و گوش چروکین به طور کامل
برخورداری پسر! تو باید رئیس گله بشی!

شیبیا نه فقط این را دانست که حرف دل چشم خونی و بوفالو
دقیقاً چیست، بلکه متوجه این نکته هم شد که چشم خونی ابا دارد
که اسم او را به زبان بیاورد. از همینجا بود که مطمئن شد که
چشم خونی از او متنفر است و اگر دارد از او تعریف می کند
و به خوبی رفتار می کند به این دلیل است که می خواهد محک
بزند ببیند که می تواند به او به چشم یک برده وفادار نگاه کند
یا نه.

شیبیا رو در وایستی و خجالت را جایز ندانست. به طرز غیر
منتظره ای به چشم خونی رو کرد و با لحن جدی و قاطعی گفت
: تو فکر می کنی که میتونی من و فریب بدی چشم خونی؟!!

چشم خونی از این نوع حرف زدن شیبا به شدت یکه خورد و در حالیکه با دقت به شیبا خیره شده بود، داشت سعی می کرد چیزی که می دید و باور نمی کرد را هضم کند.

ابتدا با تعجب گفت : تو چی گفتی پسر؟

شیبا با خشم گفت: اسم من شیباست!

این جمله را با لحنی گفت که چشم خونی متوجه بشود او به شدت عصبانی است ولی دارد خودش را کنترل می کند. چشم خونی هم این را فهمید. در آن لحظه نه شیبا و نه چشم خونی نمی خواستند صریحاً نفرتی که از هم داشتند را بروز بدهند. شیبا با لحن تندی که حرف زد می خواست به او بفهماند که با او مثل یک بچه یا یک احمق رفتار نکند.

چشم خونی هم متوجه شد که شیبا اراده کرده که با او صریح و قاطع صحبت کند.

با دستپاچگی گفت : بله بله میدونم پسر!

بعد ساکت شد. انگار مصلحت می دید که اسم شیبا را بگوید تا اوضاع را کمی بهتر کند ولی باز هم غرور و تکبرش مانع از این میشد که او را به اسم صدا کند. شیبا که می دید چشم خونی تا این اندازه تکبر دارد که حتی نمی خواهد اسم او را هم ببرد به شدت عصبی بود و تصمیم گرفت که با چشم خونی از همان اول اتمام حجت کند. باید به او بفهماند که او نقشه ای دارد و

هیچکس جرات این را نخواهد داشت که مانع رسیدن او به هدفش که بیرون کردن حیوانات شکارچی از جنگل است بشود.

شیا گفت: تو منو به اینجا آوردی که ببینی میتونی روی من به عنوان برده ی خودت حساب کنی یا نه! تا مثلاً کمکم کنی که رئیس گله مون بشم و به توسن خیانت کنم! همونطور که تو گله ی بوفالوها این توطئه رو کردی و این گوش چروکین که هیچ بوفالوی مهمی نبود رو رئیس گله شون کردی!

چشمان چشم خونی و گوش چروکین داشت از حدقه بیرون می زد. آنها تا همین چند دقیقه ی پیش، حتی تصورش را هم محال می دانستند که یک نفر جرات بکند و شرارت های چشم خونی را جلوی روی او، آنهم به جسارت و گستاخی بیان کند!

شیا ادامه داد: اما گوشاتو خوب باز کن چشم خونی! من نه فقط به تو هیچ نیازی ندارم، بلکه هیچ روزی نخواهد اومد که من یا هر آهوی دیگه ای رو پیدا کنی که به رئیس گله خیانت کنه!

شیا احساس می کرد که از شدت خشم صورتش داغ و سرخ شده است. لزومی نمی دید که با موجود پستی مثل چشم خونی بیشتر از این صحبت کند. او کارهای مهمتر و دشمنان بزرگتری را در مقابل هدفش می دید. این ها را گفت و بدون این که منتظر جواب چشم خونی و گوش چروکین باشد پشتش را به آنها کرد و رفت. با این کار می خواست به چشم خونی و بوفالو بفهماند که نه فقط از آنها نمی ترسد بلکه اگر لازم شود

در مقابل آنها با جدیت هم برخورد خواهد کرد. چند متری از چشم خونی فاصله نگرفته بود که ناگهان گاو میش ها که فهمیده بودند شیبیا به گله ی آنها آمده است او را احاطه کردند و فریاد می زدند : قهرمان! قهرمان!

شیبیا از میان گاومیش هایی که برای او فریاد حمایت سر می دادند عبور می کرد و برای آنها از روی محبت سر تکان می داد.

چشم خونی و گوش چروکین هم با حیرت به همدیگر خیره شده بودند.

به محض این که شیبیا از گله ی گاوها دور شد، چشم خونی فوراً جلوی گاوهای گله اش رفت و مقابل آنها با خشم ایستاد. گاوها ساکت شدند و منتظر شدند ببیند که چشم خونی چه می خواهد بگوید.

چشم خونی که تحمل نمی کرد که شیبیا برای اعضای گله ی او این همه محبوبیت داشته باشد با فریاد گفت: شما نباید گول شیبیا رو بخورید! واقعیت چیزی که به نظر میرسه نیست! اینقدر ساده لوح نباشید!

یکی از گاوها با تواضع پرسید: مگه شیبیا چه کار بدی کرده چشم خونی؟

چشم خونی فوراً گفت: هنوز هیچ کار بدی نکرده. ولی دیر یا زود چهره ی واقعی اون رو همه تون می بینین. خوش ندارم که گاو میش ها اولین کسانی باشن که فریب این جوون خیره سر و جاه طلب رو میخورن!

گاو میش دیگری با حالت اعتراض پرسید: شبیا فقط جون یکی از اعضای گله ی ما رو نجات داده. نباید ازش قدردانی کنیم چشم خونی؟

وقتی چشم خونی دید که حریف زبان منطق اعضای گله اش نمی شود چاره ای ندید جز این که از روی خجالتی که خالی از تکبر نبود، سرش را پایین بیندازد و پشتش را به گاوهایش بکند و از آنجا دور شود.

بعد از دور شدن چشم خونی گاوها بلافاصله شروع به پچ پچ کردند.

*

گرگ سراغ کفتار رفت و گفت که اتفاق مهمی افتاده و باید مشورت کنند. هرچه کفتار می پرسید چه شده؟ گرگ می گفت باید با شیر و روباه یک جلسه ی فوری برگزار کنیم. آنجا همه چیز را خواهی فهمید. بعد از اینکه گرگ روباه و کفتار را در لانه ی شیر جمع کرد گفت: خيله خب رفقا! ما چیزای عجیب

غریبی داریم تو این جنگل می بینیم. یه آهو به من حمله میکنه
و گاوی که توی دهنم داشتم خفه میکردم رو فراری میده. همون
آهو میاد سراغ شیر و تهدیدش میکنه! کجای دنیا همچین اتفاقی
می تونه بیفته؟

شیر گفت : به نظر میرسه که حیونای گیاهخوار دارن جهش
پیدا میکنن!

گرگ و کفتار و روباه یکصدا و از روی تعجب داد زدند:
جهش؟

کفتار گفت: جهش دیگه چیه؟ خوردنیه؟

شیر گفت: نه. جهش یعنی اینکه دارن به مرحله ی بالاتری از
سطح فکر میرسن.

کفتار با حالت تمسخر دهانش را به حالت لوله در آورد و گفت:
اوو!

گرگ گفت : این حرفها یک مشت چرندیاته.

بعد رو به شیر کرد و گفت: تو دیگه عمرت رو کردی و یه پات
لب گوره پنجه شکسته! این هایی که تو مغزت داره میگذره
هذیان های ناشی از پیری. لطفاً از این چرندیات به هم نباف!

شیر گفت: از من گفتن بود. چشمتون رو به واقعیت باز کنین.
دیر یا زود حوادث جدیدی پیش میاد. خواهید دید که شما چند

قدم از حیوونای چرنده عقب موندین. بخصوص اون آهوئی که امروز به سراغ من و تو اومد تندر!

روباه گفت: اسمش شیباست!

شیر گفت: آره. گفت اسمش شیباست.

تندر با تعجب از روباه پرسید: تو از کجا اسمش رو میدونی؟

روباه گفت: تو جنگل همه درموردش حرف می زنی. میگن که دیوونه است. چون از بچگی هر روز از صبح تا شب همینطور میدوئه.

به شگفتی هایی که گرگ می شنید همینطور اضافه میشد. بلند شد و به گوشه ای از غار رفت و به یک بار دور خودش چرخید و بعد که افکارش را متمرکز کرد برگشت و مقابل بقیه ایستاد و گفت: پس که اینطور. شیبا داره سالهای سال تمرین میکنه که به چنین سرعتی برسه.

شیر گفت: دیر یا زود بقیه حیوونای جنگل رو دور خودش جمع میکنه و ارتش تشکیل میده. کارمون ساخته است.

کفتار گفت: ولی اونا نمیتونن ما رو بکشن. حیوونای چرنده نمی تونن ما رو بکشن.

گرگ گفت: آگه قضیه کشتن باشه میتونن. درسته که نمیتونن با
دهنشون ما رو بکشن ولی فراموش کردی که شاخ دارن؟ یا با
لگد زدن می تونن به ما صدمه بزنن؟

کفتار از حرفی که زده بود پشیمان شد.

گفت: پس در این صورت حق با پنجه شکسته است. شاید باید
از این جنگل بریم یه جنگل دیگه!

روباه گفت: هنوز برای ناامیدی زوده.

شیر و گرگ و کفتار با شگفتی به طرف روباه برگشتند.

گرگ پرسید: چطور مگه روباه؟ تو از چیزی خبر داری؟

روباه گفت: بله تندر.

تندر گفت: خب، زود باش بگو اون چیه؟

روباه کمی مکث کرد و بعد گفت: چشم خونی!

همه ساکت شدند تا ببینند روباه چه می خواهد بگوید. خاکستری
هم ساکت بود.

شیر گفت: چشم خونی رئیس گله ی گاومیش ها.

روباه گفت: درسته.

گرگ گفت: خب، این چشم خونی که میگی به قضیه شیبا چه ربطی داره خاکستری؟

روباه گفت: چشم خونی یه گاو که میخواد رئیس کل گله های بزرگ جنگل بشه.

هر دو گوش گرگ تیز شد. او به دقت داشت به حرف های خاکستری روباه گوش میکرد.

خاکستری ادامه داد: حالا که ماجرای شیبا در جنگل پخش شده و حیوانای جنگل بهش به چشم قهرمان نگاه میکنند بدون شک چشم خونی به شیبا به چشم یک رقیب سرسخت نگاه میکنه.

شیر اجازه نداد روباه بقیه ی حرفش را تمام کند و وسط حرف او گفت: پس فعلا میتونیم دلمون رو به این خوش کنیم که شیبا یه دشمن بزرگ بین خود گیاهخوارا داره.

کفتار گفت: این خوبه. این به نفع ماست مگه نه؟

بعد به تندر خیره شد تا حرف او را تایید کند. تندر به نوعی مغز متفکر شکارچیهای جنگل محسوب میشد.

تندر گفت: این خیلی خوبه.

بعد رو به روباه کرد و گفت: تو باید بری و خودت رو به چشم خونی نزدیک کنی خاکستری. می فهمی چی میگم؟ باید یه جوری باهش دوست بشی.

پنجه شکسته گفت: این کارا به چه دردی میخوره؟

تندر گفت: ما باید به چشم خونی کمک کنیم که شیبیا رو از سر راه خودش برداره. بعدش هم خودمون کلک چشم خونی رو میکنیم. تا قیل از اینکه شیبیا بتونه چشم خونی رو از سر راه خودش برداره. اینطوری خیلی بد میشه. چون اگه شیبیا چشم خونی رو از سر راه خودش برداره فوق العاده قدرتمند میشه و همه ی حیوونای جنگل جزء ارتش اون میشن.

با این حرف گرگ، شیر و روباه و کفتار به عمق فاجعه ای که برایشان در راه رخ دادن بود پی بردند.

*

همیشه اخبار در جنگل زمرد به سرعت پخش میشد. تا همان لحظه که شیبیا از گله ی گاوها خارج شد نصف جنگل ماجرای نجات گاومیش از چنگ گرگ توسط شیبیا را فهمیده بودند. سه دوست شیبیا؛ یعنی حنایی و ارغوانی و تیزپا همه جا را دنبال شیبیا می گشتند تا او را ببینند و به خاطر کار بزرگی که کرده بود تحسینش کنند. اما هر کجا که فکر می کردند می توانند شیبیا را پیدا کنند می رفتند ولی خبری از او نبود. سه نفری به امید این که دیگر آنجا شیبیا را خواهند یافت به کنار برکه رفتند. اما شیبیا را ندیدند.

حنایی گفت: یعنی کجا میتونه باشه؟

تیزپا گفت: شاید در حال دویدن؟

خود تیزپا هم به حرف خودش شک داشت.

ارغوانی گفت: تو که میدونی شیبا این وقت روز نمیدوئه. معمولاً میاد اینجا.

حنایی گفت: من که دیگه خسته شدم. بهتره همینجا بمونیم شاید برگرده.

ناگهان چشمان ارغوانی به حیوانی افتاد که از راه دور در حال نزدیک شدن بود. او یک آهو بود که از دور به نظر می آمد شیباست.

ارغوانی گفت: اون شیبا نیست که داره نزدیک میشه؟

حنایی و تیزپا به سمتی که ارغوانی اشاره کرد نگاه کردند.

تیزپا گفت: فکر نمی کنم اون شیبا باشه. شیبا اینطوری سلانه سلانه راه نمیره.

حنایی گفت: آره حق با تیزپاست. با اینکه ظاهرش شبیه شیباست ولی راه رفتنش اصلاً به شیبا نمیخوره.

ارغوانی هم حرف آنها را باور کرد. ساکت شد و چیزی نگفت. ولی بعد از چند دقیقه که آن آهوی ناشناس نزدیکتر شد و قابل شناسایی شد همه فهمیدند که او شیباست.

حنایی گفت: اون که شیباست.

تیزپا فوراً گفت: چرا داره اینطوری راه میره؟ نکنه زخمی شده؟
هر سه ی آنها دچار دلهره شدند و فوراً به سمت شیبیا دویدند.
وقتی به شیبیا رسیدند، تیزپا دور شیبیا چرخ می زد و دنبال زخم
می گشت.

شیبیا گفت: چرا اینطوری نگاه میکنی؟ چیزی شده؟

حنایی گفت: تو چرا اینطوری راه میری؟ فکر کردیم یه حیوون
دیگه ای هستی!

تیزپا گفت: تو که طوریت نشده؟

شیبیا گفت: نه من سالم خوبه دوستان.

ارغوانی گفت: مطمئنی که وقتی با گرگه میجنگیدی طوریت
نشده؟

شیبیا که انتظار نداشت چنین چیزی را بشنود با تعجب پرسید:
جنگ؟

ارغوانی گفت: آره دیگه. مگه با گرگه نجنگیدی؟

شیبیا پوزخندی زد. او به قدری ناراحت بود که نمی توانست
بخندد. او چیزی نگفت.

تیزپا گفت: تمام جنگل داره در مورد تو حرف میزنه شبیا. همه میگن که با گرگ جنگیدی و فراریش دادی.

حنایی گفت: حیوونای جنگل همه دارن در مورد تو حرف میزنن. اونا به تو به چشم یک قهرمان نگاه می کنن. شبیا. امروز چه کار بزرگی کردی. آفرین دوست خوبم. رئیس گله هم همش داره از تو تعریف میکنه. منتظره که تو برگردی به گله تا حسابی ازت پیش بقیه گله تعریف کنه.

ارغوانی گفت: پس دلیل اونهمه دویدن های تو این بود؟! حالا معلوم شد که شبیای دیوانه برای چی از صبح تا شب داره میدوئه و میدوئه!

با این حرف ارغوانی همگی خندیدند. شبیا کم می خندید و ناراحتی اش را دوستانش متوجه شدند.

حنایی گفت: چی شده شبیا؟ به نظر میرسه که ناراحتی؟

شبیا ماجرای دیدارش با چشم خونی را تعریف کرد. دوستانش متوجه شدند که او چرا غمگین است. آنها شروع کردند به دلداری دادن به شبیا.

حنایی گفت: تو نگران چشم خونی بدجنس نباش شبیا. وقتی می تونی گرگ رو بترسونی و شکست بدی دیگه از حیوونای گیاهخوار نترس!

تیزپا گفت: همین‌طوره دوست خوبم. مشکل اصلی تو و همه ی ما، حیوونای شکارچیه. بهتره نگران اونا باشیم.

اما ارغوانی گفت: نه دوستان! شبیا حق داره که نگران چشم خونی باشه.

تیزپا و حنایی با تعجب پرسیدند: چطور مگه ارغوانی؟

ارغوانی گفت: چون چشم خونی توی گله های دیگه توطئه میکنه. حیوونایی که پست و حقیرن رو انتخاب میکنه و رئیس گله ها رو عوض میکنه و کمک میکنه کسایی که برده و گوش به فرمان اون هستن رئیس گله هاشون بشن.

شبیا گفت: همین‌طوره. حق با ارغوانیه.

حنایی که از شنیدن این چیزها در مورد چشم خونی ناراحت شده بود گفت: پس علت اینکه می خواسته تو رو ببینه همین بوده. میخواست ببینه که تو اینقدر جاه طلب هستی که بهت کمک کنه که توسن رو کنار بزنی و خودت رئیس گله بشی یا نه.

تیزپا گفت: حالا فهمیدم. پس چشم خونی میخواد همون کاری که با گله ی بوفالو ها کرده با بقیه گله ها هم بکنه. گاو میش کثیف!

شبیا گفت: همه ی حرفایی که زدین درسته دوستان!

سکوتی از روی یاس کرد و گفت: متأسفانه بعضی از حیوونای گیاهخوار به جای اینکه به فکر بیرون کردن حیوونای شکارچی

از جنگل باشن به فکر قدرت طلبی و منافع شخصی خودشون هستن.

تیزپا با شیبیا همدردی کرد و گفت : همینطوره شیبای قهرمان.
ارغوانی فوراً گفت: ولی اینها باعث نمیشه که به هدفت نرسی
درسته شیبیا؟

شیبیا گفت: هرگز! هیچوقت اجازه نمیدم کسی سد راه من بشه.

*

صبح روز بعد در جنگل غوغایی برپا بود. حیوانات جنگل همگی دنبال پیدا کردن شیبیا بودند. همه می خواستند احساسات خوبی که نسبت به شیبیا پیدا کرده بودند را به او بیان کنند. آنهایی که در سالهای گذشته به شیبیا به خاطر دویدن های مداوم دیوانه گفته بودند از کار بدی که کرده بودند پشیمان و خجالت زده بودند و می خواستند از دل شیبیا در بیاورند. گرچه شیبیا از همان اول نمی گذاشت که حرفها و بدگویی ها مانع رسیدن او به هدفش بشوند. آن روز هر کجا که شیبیا پا می گذاشت در سر راهش حیواناتی که او را می دیدند فوراً به سراغش می رفتند و او را قهرمان صدا می کردند. همه ی آنها به او می گفتند شنیدیم که چگونه یک گاومیش را از چنگ یک گرگ نجات دادی. و یک خواهش مهم داشتند و آن این بود که با چشم خود سرعت خیره ی کننده ی شیبیا را ببیند. به شیبیا می گفتند: می توانی نشانمان

بدهی که با چه سرعتی می توانی بدوی؟ شیبها هم به تک تک آنها می گفت که یک ساعت بعد در کنار برکه جمع شوید تا نشانتان بدهم. البته قصد شیبها فقط اجرای نمایش سرعت نبود. او حرفی داشت که باید به اهالی جنگل می زد.

یک ساعت گذشت و وقتی شیبها و دوستانش به کنار برکه رسیدند، انبوه جمعیت را دیدند که برای تماشای قدرت فوق العاده شیبها در دویدن گرد آمده بودند. آنها با دیدن شیبها به طرف او هجوم بردند. در مقابل او ایستادند و فریاد می زدند: زنده باد شیبها! زنده باد قهرمان!

تعدادی از حیوانات از او خواستند که زودتر سرعت خودش را به آنها نشان بدهد. به همین خاطر شیبها شروع کرد به دویدن. او که از قبل بدن خودش را گرم کرده بود خیلی زود خودش را به اوج سرعت رساند. از جمعیت فاصله گرفت و در شعاع چهل متری به صورت دایره خودش را به حداکثر سرعت رساند. حیوانات چیزی که می دیدند را نمی توانستند باور کنند. شیبها در عرض ده ثانیه تبدیل به یک روح شده بود که با سرعت جنون آمیزی دور آنها حرکت می کرد. حیوانات هم دور خودشان می چرخیدند تا شیبها از مقابل چشم آنها دور نشود. او سه دور چرخید و بعد به سمت جمعیت برگشت و وقتی نزدیک تر می شد سرعت خودش را کم کرد تا اینکه بالاخره در مقابل جمعیت ایستاد. او حتی نفس نفس هم نمی زد. همه ی جمعیت ابتدا در بهت و حیرت فرو رفته بودند. هیچکس هیچ چیزی نمی گفت و

فقط به شیبای زده بودند. شیبای وقت را تلف نکرد و فوراً بالای یک صخره رفت تا برای همه صحبت کند. صخره ناهموار بود و به سختی می توانست تعادل خودش را روی آن حفظ کند. اما او هر طوری بود روی صخره خودش را ثابت کرد و بعد رو به حضار گفت: دوستان! خوب گوش کنین! من شیبای هستم. همان شیبای دیوونه! چون همیشه به همه می گفتم که یه روز حیونای شکارچی و درنده رو از این جنگل بیرون میکنم. اما هیچکس حرف منو باور نمی کرد. به من لقب دیوونه زدن چون معنی حرفمو نمی فهمیدن!

یک کرگدن از میان جمعیت فریاد زد: تو دیوونه نیستی شیبای! بعد تعدادی از حیوانات در تایید آن کرگدن با صدای بلندی گفتند: آره راست میگه! تو دیوونه نیستی شیبای!

بعد تعداد بیشتری همین جمله را گفتند و مرتباً تکرار کردند. شیبای به حرف آمد و جمعیت ساکت شدند.

گفت: خوب گوش کنین! من نمی خوام از کسی گلایه کنم. از دست کسایی هم که به من دیوونه می گفتن اصلاً ناراحت نیستم. خب به هر حال نمی تونستن معنی حرف های منو بفهمن.

یک عده فریاد زدند: بله همینطوره! هیچکس باور نمی کرد یه روز تو به این سرعت بتونی بدویی.

ناگهان از گوشه ای صدای کسی بلند شد. او کسی نبود جز همان گاوی که شیبا او را از چنگ گرگ نجات داده بود. گاومیش روی یک سنگ رفت تا همه او را ببیند. خون گلویش که خشک شده بود و سراسر گلو و سینه اش را پر کرده بود؛ حتی از انتهای جمعیت هم مشخص بود. گاو با اشتیاق گفت: خوب گوش کنین حیوونا! من او گاوی هستم که این شیبای قهرمان منو از چنگ گرگ وحشی نجات داد. گرگ وحشی دندوناش رو توی گلوی من فشار داده بود و چیزی نمونه بود که منو بکشه! اما شیبا با سرعت باور نکردنیش از راه رسید و به گرگه یه طعنه زد که گرگه ده متر اونورتر پرتاب شد!

ناگهان جمعیت هورا کشیدند و به افتخار شیبا فریاد شادی سردادند. ابتدا هر کس یک چیزی برای تشویق شیبا می گفت ولی خیلی زود صداها یکی شد و همه با هم می گفتند: قهرمان! قهرمان! قهرمان!

اشک در چشمهای توسن جمع شده بود. او به همراه گلادیا و حنایی و تیزیپا و ارغوانی در ردیف جلوی جمعیت در حال شنیدن حرفهای شیبا بودند.

جمعیت یکریز فریاد قهرمان قهرمان سر می دادند. تا اینکه شیبا همه را به سکوت دعوت کرد و گفت: لطفاً گوش کنین! همه ی شما از من شنیدید که قصد دارم حیوونای شکارچی رو از این جنگل بیرون کنم. هنوز هم این حرف رو میگویم. من قصد دارم

که حیوانای شکارچی رو از این جنگل اخراج کنم و دیگه هیچکس حق شکار شما حیوانای علفخوار و بی آزار رو نداشته باشه!

مجدداً فریادهای شوق و شادی بلند شد. تعدادی از حیوانات دایره ای کوچکی تشکیل دادند و قصد داشتند که به رقص و پایکوبی بپردازند که ناگهان صدای شبیا آنها را از این کار بازداشت.

شبیا گفت: خوب گوش کنین! من سراغ شیر رفتم و به او هشدار دادم. بهش فهموندم که دیگه دوره ی اون و بقیه شکارچیا تموم شده. شیر و گرگ حالا میدونن که باید دست از شکار و کشتن همه ی ما بردارن و به نظر من به نفعشونه که از این جنگل برن. برن به یه جای دیگه. چون تو این جنگل دیگه نمیتونن شکار کنن. چون من دیگه اجازه ی این کار رو بهشون نمیدم!

دوباره جمعیت از صدای شادی منفجر شد. صدای خنده و قهقهه ها و فریاد ها و تشویق ها به آسمان برخاست و حیوانات شروع کردند به رقص و پایکوبی. هنوز حرف های شبیا تمام نشده بود. می خواست بقیه صحبت هایش را بکند که دید حیوانات غرق در رقص و پایکوبی و شادی هستند. به همین خاطر از بقیه ی صحبت هایش صرف نظر کرد و به وسط جمعیت رفت. حیوانات دور او می چرخیدند و می خندید و یکصدا فریاد می زدند: زنده باد شبیای قهرمان! زنده باد شبیای قهرمان!

در این لحظه چند نفر بودند که از روی ترس یا خشم و نفرت از جمعیت فاصله گرفتند. یکی روباه بود که مستقیماً به سمت گرگ می رفت تا به او خبر بدهد که شیبا دارد برای بیرون کردن آنها ارتش تشکیل می دهد. دومی نقره نعل بود که با نگرانی و دلخوری شدید در حالیکه چند لگد هم از جمعیت در حال رقص خورد از میان جمعیت خودش را به زور و زحمت بیرون کشید. اما دو نفر دیگر تماشاگران ویژه ی این صحنه بودند. آنها کسی نبودند جز چشم خونی و گوش چروکین که جدای از جمعیت و در بین درختان ایستاده بودند و برای اینکه کسی چندان متوجه حضور آنها در آنجا نباشد؛ همه ی صحنه ها را از نمایش سرعت تا سخنرانی شیبا؛ همه را از لابه لای شاخ و برگ ها دیده بودند.

گوش چروکین که از سرعت باور نکردنی شیبا حیرت کرده بود مرتباً می گفت: اصلاً مگه چنین چیزی میشه چشم خونی؟ چطور شیبا می تونه با اون سرعت بدوئه؟ دیدی چطوری می دوئید؟

چشم خونی فقط اخم کرده بود و زیر چشمی نگاهی به گوش چروکین می انداخت. او به قدری خشمگین بود که اگر سنگی هم به سرش می خورد متوجه نمی شد!

وقتی به محل اقامت خودشان رسیدند چشم خونی یک راست به سراغ درخت مخصوصش رفت که هر وقت عصبانی میشد دق

دلی خودش را سر آن درخت خالی می کرد. جلوی درخت ایستاد و محکم به درخت با کله ضربه ای زد. روی تنه ی درخت بیچاره پر بود از سوراخ هایی که یادگار سالها شاخ خوردن از دیوانه ای به نام چشم خونی بود. با ضربه ای که به درخت زد آرام نشد و یک شاخ دیگر به درخت کوبید. بعد شروع کرد به حرف زدن با خودش.

درحالیکه مرتباً می گفت: من نمی دارم اون جوون خیره سر سلطان جنگل بشه! من نمی دارم.

همانطور به درخت ضربه می زد و رفته رفته سریع تر این کار را انجام می داد. هر چه بیشتر با خودش حرف می زد عصبانی تر می شد و سرعت ضربه زدن به درخت هم بیشتر و شدتش هم محکم تر می شد!

گوش چروکین هم که هنوز مست و متحیر از عجیب ترین نمایشی که در تمام طول عمرش دیده بود؛ گیج و منگ مقابل چشم خونی ایستاده بود و داشت فکر می کرد.

چشم خونی همانطور که با خشم شدید با خودش می گفت : نمی دارم شبیبا سلطان جنگل بشه! مرتباً دور درخت چرخ می زد و دیوانه وار خرناسه می کشید و بعد از چند لحظه دوباره به درخت ضربه ای می زد. گوش چروکین کم کم متوجه شد که چشم خونی به قدری عصبانی است که نزدیک است دیوانه شود.

خودش را جمع و جور کرد و به چشم خونی گفت: خب! حالا
چی میشه چشم خونی؟

چشم خونی یک بار دیگر به درخت شاخی زد ولی ناگهان نوک
شاخش به درخت گیر کرد. از ترس مامای بلندی کرد و در
حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود صدایش به هوا بلند
شد! از اینکه شاخش به درخت گیر کرده بود عصبی و ترسیده
بود. انگار که درخت از دست چشم خونی عصبانی شده بود و
شاخش را گاز گرفته بود!

گوش چروکین هم از دیدن این صحنه و فریادهای عجیب غریب
چشم خونی که مثل یک بچه که از مادرش جدا شده و گریه و
نال می کرد؛ کلافه شده بود. چشم خونی، دو پای جلویش روی
تنه درخت گذاشت و به هر زحمتی بود نوک شاخش را از تنه
ی درخت جدا کرد. ولی نتوانست تعادلش را حفظ کند و عقب
عقب رفت و با آن هیکلش از پشت به صورت گوش چروکین
برخورد کرد و هر دو به زمین افتادند!

گوش چروکین از جا بلند شد و گفت: ای بابا چیکار داری می
کنی گاومیش!

چشم خونی هم از جایش بلند شد و به درخت نگاه می کرد.
انگار دلش می خواست یک ضربه ی دیگر به درخت بزند ولی
می ترسید. بی خیال درخت شد و آرام گرفت.

گوش چروکین گفت: حالا اگه دیوونه بازیات تموم شده بگو ببینم
حالا ما قراره چه خاکی به سرمون بریزیم؟

اما چشم خونی بد احوال تر از این ها بود که بتواند صحبت کند.
گوش چروکین که دید چشم خونی حال و روز خوشی ندارد از
آنجا رفت. می دانست که وقتی حال چشم خونی کمی بهتر شود
یکی از گاوها را سراغ او می فرستد.

*

روباه به طرف دوستان شکارچی اش دوید. در راه گفتار را
دید. گفتار با همه ی خل و چل بودنش از چهره ی روباه خواند
که اتفاق مهمی افتاده است که او اینهمه پریشان است.

پرسید: روباه! چی شده؟ چرا اینقدر ترسیدی؟

خاکستری نفس نفس زنان گفت: فوراً تندرو پیدا کن و با
عجله به لونه ی شیر بیار! اونجا می بینمتون.

این را گفت و فوراً از آنجا دور شد. گفتار می خواست بپرسد:
مگه چی شده؟ که حرف در دهانش خشک شد. روباه دیگر رفته
بود.

از شدت کنجکاو ی و نگرانی فوراً به سمت گرگ رهسپار شد.

*

وقتی گرگ و کفتار به لانه ی شیر رسیدند، روباه و شیر در حال گفتگوی مهمی بودند! شیر می گفت: پس هنوز قصد حمله نداره؟

روباه می گفت: نه. فعلاً من چیزی از قصد حمله نشنیدم.

گرگ فوراً پرسید: چی شده خاکستری؟ خالخال می گفت که اتفاق مهمی افتاده؟

روباه به طرف گرگ برگشت و گفت: اوه اومدی تندر؟

تندر دوباره گفت: زود باش حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده؟

روباه ماجرای نمایش دویدن و صحبت های شیبیا برای حیوانات جنگل را مو به مو برای گرگ و کفتار هم تعریف کرد.

بعد گفت: باورتون نمیشه! همه ی حیوانات جنگل یه جا جمع شده بودن! من تا حالا چنین صحنه ای توی عمرم ندیده بودم!

گرگ که وحشت زده و متعجب بود. کاملاً غرق در افکار عمیقی شده بود. کفتار هم دست کمی از او نداشت.

شیر گفت: پس همه ی این ها به خاطر بیرون کردن ما از این جنگله؟

روباه گفت: خودم شنیدم که شیبیا می گفت که به زودی همه ی شکارچیا رو از این جنگل بیرون میکنه.

پنجه شکسته دوباره پرسید: پس به خاطر همین یک عمر به
دویدن و تمرین سرعت مشغول بود؟

خاکستری جواب داد: درسته پنجه شکسته!

تندر پرسید: منظورت اینه که الان یک ارتش از حیونای
چرنده در حال اومدن به طرف ما هستن؟

خاکستری متوجه شد که گرگ منظور او را درست نفهمیده
است.

گفت: هنوز خبری از ارتش نیست تندر!

تندر با عصبانیت پرسید: پس چی داشتی می گفتی؟

خاکستری گفت: هنوز خبری از ارتش نیست. ولی خیلی زود
این ارتش تشکیل میشه و میان سراغمون!

خالخالی گفت: مگه میشه؟ این حیونا یه عمر احمق بودن! حالا
یه شبه زرنگ شدن؟

تندر با طعنه گفت: یه عاقل میتونه باعث بشه که همه ی احمقا
هم عاقلانه رفتار کنن!

خالخالی منظور تندر را نفهمید.

در این لحظه همه ساکت شدند و سکوت ترسناک در محفل
حاکم شد.

گرگ شروع کرد به قدم زدن و گفت: خيله خب! خيله خب!
بذارين تمرکز...

ناگهان جيغ روباه به هوا بلند شد. گرگ بی اختیار پایش را روی
دم روباه گذاشته بود. گرگ فوراً پایش را کنار کشید.

گفت: روباه احمق دمت زیر پای من چیکار میکنه؟!*

وقتی حال چشم خونی بهتر شد گاوی را فرستاد و بوفالو را پیش
او آورد. اما هنوز حالش بد بود و موقع صحبت کردن بی اختیار
با صدای بلند و با حالت فریاد حرف می زد.

چشم خونی تا چشمش به گوش چروکین افتاد گفت: ما هر طور
شده باید جلوی این بچه ی دیوونه رو بگیریم!

گوش چروکین گفت: کدوم بچه ی دیوونه؟

چشم خونی کلافه شد و داد زد: شیبا رو میگم دیگه احمق!

گوش چروکین گفت: آها!

چشم خونی ادامه داد: من یه عمر آرزو داشتم که سلطان جنگل
بشم! حالا این یه الف بچه داره به چیزی که من سالیان سال
براش زحمت کشیدم میرسه. داره رویای منو از چنگم درمیاره.
اون یه دزده مگه نه؟

گوش چروکین معنی دو جمله ی آخر چشم خونی را نفهمید. ولی این را می دانست که منظور او این است که باید جلوی شیبیا بایستند و مانع موفقیت او بشوند. او در دلش موفقیت شیبیا را قطعی می دانست. هیچ امیدی وجود نداشت که بتوانند مقابل شیبیا قد علم کنند. با توجه به جمعیتی که در آن نمایش با شکوه گرد آمده بودند، دیگر هیچ کس نمی توانست به خودش اجازه بدهد که به مخالفت با شیبیا پردازد. البته به جز دیوانه ای مثل چشم خونی.

*

در غار شیر، شکارچی ها همچنان داشتند همه ی جوانب ماجرا را بررسی می کردند.

گرگ گفت: پس هنوز هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! این روباه داره قضیه رو بزرگ می کنه!

شیر گفت: مگه خودت نگفتی که شیبیا بهت طعنه زد و خوردی زمین؟

تندر تا یاد آن قضیه افتاد اخمهایش در هم رفت و گفت: اون که فقط یه حادثه بود. من غافلگیر شده بودم.

خالخالی گفت: اگه شیبیا با این سرعت به یکی نزدیک بشه و شاخش بزنه چی میشه؟

خاکستری گفت: معلومه! شاخ شیبیا از اون طرف میاد بیرون!

رنگ از رخسار خالخالی پرید.

تندر که ترس و نگرانی از تمام صدایش می بارید گفت: اینقدر شلوغش نکنین! آگه شیبا می خواست حمله کنه اول نمی اومد سراغ شیر و بهش هشدار بده!

پنجه شکسته گفت: اصلاً برای چی اومد و هشدار داد؟

تندر گفت: نکته همینه پنجه شکسته! اون میترسه! جرات حمله کردن نداره! میخواد با های و هوی راه انداختن ما رو بترسونه و ما قبل از این که اتفاقی بیفته خودمون از ترس فرار کنیم!

خالخالی گفت: اینطوری بدون اینکه کاری کرده باشه به نتیجه ی دلخواهش رسیده!

شنیدن چنین حرف پخته ای از خالخالی به قدری عجیب بود که شیر و روباه و گرگ برای چند ثانیه با تعجب به گفتار خیره شدند! خالخالی علت خیره نگاه کردن آنها را نمی فهمید. یک آن با خودش فکر کرد که حرف احمقانه ای زده است!

تندر گفت: به هر حال! ما باید اول از همه چیز مطمئن بشیم. بهتره که روباه بره و جزییات بیشتری از نقشه ی حیوونا برامون بیاره. تو این مدت ما هم حسابی حواسمون رو جمع می کنیم که مثل دفعه ی قبل غافلگیر نشیم.

پنجه شکسته گفت: شاید بهترین کار این باشه که جونمون رو برداریم و فرار کنیم!

خالخالی گفت: موافقم پنجه شکسته! این جنگل خیلی وسیعه.
میتونیم بریم قسمت های پایین. اونجاها امن تره!

خاکستری گفت: حالا که فکر می کنم می بینم که حق با تندرِه!
من یه کم زود قضاوت کردم. باید صبر می کردم و اخبار
بیشتری جمع می کردم.

تندر گفت: نه تو کار خوبی کردی که فوراً پیش ما اومدی و
بهمون خبر دادی. ولی حالا باید به همون سرعتی که پیش ما
اومدی برگردی و اطلاعات کافی جمع کنی. آینده ی این جنگل
به تو بستگی داره خاکستری! اگه به موقع عمل کنی میتونی این
جنگل رو از سقوط نجات بدی!

خاکستری گفت: باشه تندر! حق با توئه. باید سریع برگردم ببینم
که چه اتفاقی داره میفته. راستش، خودمم هم کنجکاوَم. دوست
دارم بدونم که چه اتفاق جدیدی ممکنه بین حیوونای جنگل بیفته!
روباه این را گفت و بلند شد و تند و تیز از غار بیرون زد.

*

بعد از دیدن نمایش خیره کننده ی شیا برای حیوانات جنگل،
نقره نعل با عجله از آنجا دور شد. او همه جا را دنبال پاگنده
گشت تا اینکه او را در حوالی باتلاق پیدا کرد.

فوراً گفت: گوش کن پاگنده! مطمئنم که تو هم نمایش مسخره
ی شیا رو دیدی. ما باید هر طور شده جلوی دیوونه بازیای این

آهوی نادون رو بگیریم! اون می خواد دست به یه کار احمقانه
ی بزرگ بزنه. میخواد جنگ راه بندازه! میخواد کاری کنه که
گرگ و کفتار و شیر با هم متحد بشن و تموم دوستانشون رو از
جنگل های اطراف به اینجا بیارن و همه ی ما رو لت و پارکنن!
گوش میکنی پاکنده؟

پاکنده که اصلاً به حرف های نقره نعل گوش نمی داد یک لحظه
سرش را به طرف او برگرداند و با حالت عجیب غریبی به او
خیره شده بود. انگار که یک غریبه ای که هرگز ندیده بود را
مقابل خودش می دید!

نقره نعل دوباره پرسید: به حرفام گوش کردی پاکنده؟

پاکنده گفت: تو جزو گله ی ما هستی آره؟

نقره نعل حس کرد که انگار ناگهان یک آبشار آب سرد روی
او خالی شده است! حتی رئیس گله ی خودش هم او را نمی
شناخت. چه فاجعه ای! او دیگر به رئیس گله شان چیزی نگفت
و راهش را کج کرد و از پیش او رفت.

خیلی راه زیادی نرفته که بخت با او یار بود و چشم خونی و
گوش چروکین مقابل او ظاهر شدند. بهترین فرصت بود که
خودش را به چشم خونی نشان بدهد. او می دانست که دیگر
روسای گله های بزرگ را به طور غیر مستقیم چشم خونی

تعیین می کند. نقره نعل که خیلی از این برخوردار ذوق زده شده بود فوراً به آنها نزدیک شد.

رو به چشم خونی گفت: چه قدر خوب شد دیدمت چشم خونی! چشم خونی با تعجب به نقره نعل نگاه کرد.

نقره نعل ادامه داد: میخواستم در مورد یک فاجعه ی بزرگی باهات صحبت کنم چشم خونی! نقره نعل ساکت شد.

چشم خونی پرسید: فاجعه؟ چه فاجعه ای گورخر؟

نقره نعل جواب داد: شیبا رو میگم قربان! شیبا میخواد جنگل رو به نابودی بکشونه! تو باید یه کاری بکنی چشم خونی! باید تا دیر نشده جلوی فاجعه ای که شیبا می خواد راه بندازه رو بگیري! متوجه حرفم میشی چشم خونی!

بعد از تمام شدن حرف های نقره نعل که با آب و تاب و هیجان ادا می کرد ناگهان چشم خونی از او پرسید: تو پسر کی هستی گورخر؟

نقره نعل که توقع نداشت با چنین سوالی مواجه شود، سرش را پایین انداخت و گفت: من پسر سامینا هستم.

چشم خونی با تکبر و حالت سرزش گفت: خب بگو ببینم. این سامینایی که میگی توی گله تون چه کارست؟

نقره نعل که از احساس شرمندگی سرش را نمی توانست بالا بگیرد؛ می دانست که منظور چشم خونی چیست و چه چیزی می خواهد بگوید.

جواب داد: هیچی. فقط یه گور خر معمولی.

چشم خونی گفت: تو یه گور خر هیچی که پسر یه گور خر هیچی دیگه ست بلند شدی اومدی جلوی من ایستادی داری به من میگی که باید چیکار کنم؟

ترس کم کم داشت بر اندام نقره نعل چیره می شد.

چشم خونی گفت: حالا زودتر از جلوی چشم دور شو تا نگفتم حسابی حالتو جا بیارن!

نقره نعل غرق در خجالت و احساس تخریب شدگی شدید از آنها فاصله گرفت و دور شد. در حال رفتن شنید که گوش چروکین می گفت: به حق چیزهای نشنیده و ندیده!

فصل دوم: گروه نجات بخش

روز بعد شیبیا و سه دوستش حنایی، ارغوانی و تیزیپا در حال تمرین دویدن بودند که همهمه ای بلند شد. ناگهان سر و صدای بلندی از اطراف شنیده شد. صدای تکان خوردن برگ ها و تعداد زیادی صدای پای حیواناتی که به سرعت داشتند می دویدند. صداها لحظه به لحظه نزدیک می شدند. ابتدا چند حیوان از لابه لای بوته ها و درختان پدیدار شدند که به سرعت می دویدند و بعد از آنها تعداد بیشتری از حیوانات به چشم خوردند که در حال فرار بودند. همه ی آنها به یک طرف فرار می کردند. خطر در پشت سر آنها قرار داشت.

ارغوانی داد زد: شکارچیا!

حنایی فوراً گفت: از این طرف!

بعد شروع کردند به دویدن. شیبیا نمی خواست از دوستانش دور شود. می خواست سرعتش را در حد سرعت دوستانش نگه دارد تا در موقع خطر در کنار آنها باشد. این شرط بدیهی صداقت در هر رفاقت است. ناگهان شلوغی بدتر شد. گروهی از حیوانات از جهت دیگری به سمت دیگری می دویدند. انگار یک شکارچی دیگر در زاویه ی دیگری در حال نزدیک شدن بود. شیبیا و دوستانش برای لحظه ای ایستادند تا بفهمند که باید از کدام طرف بروند. بعضی حیوانات در جهتی می دویدند و دوباره برمی گشتند. انگار به بن بست برخورد می کردند. آنها

محاصره شده بودند. بعضی ها چند بار از یک طرف می دویدند و دوباره برمی گشتند و به جهت مخالف می رفتند و باز هم بر می گشتند. اوضاع دیوانه وار و خیلی بدی شده بود.

در آن شلوغی ها بین آن چهار دوست فاصله افتاد. آنها همدیگر را گم کردند. آن نقطه از جنگل چنان در هم برهم و بی نظم شده بود که عقل هر کسی که در وسط آن هرج و مرج می گرفت را در سرش بی حس می کرد. شیبها که تا به حال به خاطر ملاحظه ی دوستانش آنجا مانده بود بعد از اینکه بین و او دوستانش فاصله افتاد و آنها را گم کرد، ابتدا برای لحظاتی گیج شده بود و نمی دانست که چه کار باید بکند. خیلی زود تمرکز کرد. به نقطه ای از جنگل خیره شد و شروع کرد به دویدن با سرعت زیاد. آنهم دقیقاً مخالف جهتی که دیگران داشتند فرار می کردند. یعنی به طرف دشمن! او دوید و دوید تا اینکه بالاخره دیگر هیچ حیوانی را در حال فرار کردن ندید. حالا باید منتظر باشد که منشا خطر را ببیند. آن را پیدا کرد. تندر که با سرعت داشت به آن سمت می دوید. تندر به طور ناگهانی آهو را مقابل خود دید. به طور غریزی به روی او پرید. شیبها فوراً جای خالی داد و در نقطه ی دیگری ایستاد. تندر به طرف او برگشت. به سرعت به سمت شیبها رفت. شیبها فوراً ده متر به طرف چپ تندر دوید. سرعت شیبها به قدری زیاد بود که تا تندر بایستد شیبها می توانست دو بار جا عوض کند. شیبها ایستاد و به تندر نگاه کرد. تندر همچنان در حال دویدن به نقطه ی قبلی که شیبها در آنجا

قرار داشت بود. شیبای دید که تندر به همانجایی که او قرار داشت رسید و ایستاد. بعد دوباره برگشت به طرف او. دوباره تندر به طرف شیبای دوید و وقتی به محلی که شیبای در آنجا بود رسید با جای خالی او مواجه شد و برگشت و شیبای را دید که در فاصله ی سی متری او روی زمین نشسته است و به پاهای جلوی خودش به صورت خونسرد تکیه داده است. تندر برای بار سوم به طرف شیبای یورش برد. این بار باید فاصله ی بیشتری می دوید تا به او برسد. همین که به شیبای رسید شیبای فوراً به سمت راست تندر دوید و ایستاد. در عرض دو ثانیه شیبای بیست و پنج متر از تندر فاصله گرفته بود. شیبای ایستاد و تندر هفت ثانیه طول کشید که تغییر جهت بدهد و به سمت شیبای برگردد. شیبای این بازی را ده بار با تندر انجام داد و تندر از شدت نفس نفس زدن دیگر نمی توانست خودش را سرپا نگه دارد. برای لحظاتی از شدت خستگی زمین خورد ولی فوراً از جایش بلند شد و به زحمت ایستاد. تندر حالا به این اطمینان خاطر رسیده بود که دارد کار احمقانه ای می کند که خودش را بازیچه ی آهو می کند. هر دو ساکت مانده بودند. شیبای با غرور و اعتماد به نفس آهنینی روی دوپای عقبش لم داده بود و به تندر خیره شده بود. تندر گاهی سرش را پایین می انداخت گویی که خجالت می کشد با شیبای چشم در چشم بشود. نفس هایش که کمی جا آمد و توانست صحبت کند گفت : تو فکر کردی میتونی با من دربیفتی شیبای؟

شیبا گفت: من تو رو از این جنگل بیرون می کنم تندر!

بعد با حالت تحقیر آمیزی گفت: پس چرا نمیتونی منو بگیری
تندر؟ مگه من اینجا نیستم؟

تندر که می دانست شیبا دارد به او طعنه بار می کند گفت : اگه
خیلی ادعای شجاعت میکنی پس بیا تن به تن بجنگیم؟

شیبا گفت: من با فکرم می جنگم.

تندر از این حرف شیبا یکه ای خورد. او را نمی توان به آسانی
فریب داد.

گفت : ولی بالاخره می گیرمت. بهت قول میدم شیبا!

بعد پشتش را به شیبا کرد و قدم زنان دور شد.

شیبا بعد از برگشتن تندر شروع کرد به دویدن به جایی که
دوستانش را گم کرده بود. او معمولاً هنگام تمرین اول می
گذاشت بدنش گرم شود بعد خودش را به اوج سرعت می رساند.
اما در لحظات اضطراری این قاعده ی خودش را نادیده می
گرفت. فوراً خودش را به اوج سرعت رساند. مثل یک شبح
شده بود که از لای درختان میگذشت. در عرض چند ثانیه شعاع
بزرگی از جنگل را زیر پا گذاشت و فوراً شکارچی دوم را هم
پیدا کرد. او خالخالی بود که الان داشت تیزپا را تعقیب می
کرد. تیزپا داشت زور خودش را می زد که سریعتر بدود تا به
چنگ خالخالی نیفتد. خالخالی به سرعت می دوید و به تیزپا

خیلی نزدیک شده بود. هر وقت که نزدیک بود دستش به بدن تیزپا برسد تیزپا فوراً تغییر جهت می داد و برای لحظاتی بین خودش و خالخالی فاصله می انداخت. ولی خیلی طول نمی کشید که دوباره خالخالی به او می رسید. چیزی نمانده بود که خالخالی با یک ضربه ی دست به پای تیزپا او را نقش بر زمین کند که ناگهان شبیا مثل یک شبح از مقابل خالخالی و از پشت سر تیزپا رد شد. خالخالی ناگهان ایستاد و در حالیکه شوکه شده بود به سمتی نگاه می کرد که شبح به آن طرف رفت. تیزپا به اندازه ی لازم دیگر از خالخالی فاصله گرفته بود. خالخالی شبیا را دید که در سی متری او ایستاده است و با خشم به او زل زده است. فاصله ی آهو با خالخالی به قدری بود که خالخالی باور نمی کرد که این او بود که همین یک ثانیه ی پیش از مقابل او رد شد. شبیا تصمیم گرفت که یک گوشه از قدرت خودش را به خالخالی نشان بدهد. بلند شد و به عقب رفت. در میان درختان خودش را گم کرد طوری که خالخالی او را نبیند. خالخالی گمان می کرد غزال دیگر رفته است. شکارش هم از چنگش رفته بود. به خاطر همین تصمیم گرفت که به لانه برگردد. همین که به عقب برگشت در کمال حیرت همان غزال را دید که مقابلش ایستاده است. وحشت تمام وجود خالخالی را فرا گرفت؟ آیا او یک روح بود؟ شبیا با نگاهی تهدید آمیز به خالخالی نگاه می کرد.

خالخالی با صدایی که به وضوح ترس در آن مشخص بود گفت:
شنیده بودم که سرعت اسطوره ای توی دویدن داری غزال!
ولی فکرش را نمی کردم که تا این حد سریع باشی!

شیبا گفت: حالا که می بینی چقدر سریع هستم.

خالخالی با حالتی تهدید کننده گفت: تو غذای منو از چنگم در
آوردی.

شیبا گفت: الان داری منو تهدید می کنی خالخالی؟

خالخالی که حسابی ترسیده بود گفت: البته که نه. فقط دارم گلایه
میکنم!

شیبا گفتار را به حال خود رها کرد و با سرعتی کمی بیشتر از
سرعت یک غزال معمولی دوید تا به دوستانش رسید که همگی
سالم در میان گله هایشان بودند. به محض دیدن شیبا فوراً به
سمت او دویدند. شیبا گفت: خوشحالم که همه سالم هستین.

تیزیبا به همه تعریف کرده بود که چطوری شیبا او را از دهن
گفتار بیرون کشیده بود.

ارغوانی گفت: تو زندگی هممون رو نجات دادی. چه بلایی
سرگرم آوردی؟

شیبا گفت: اونقدر خسته اش کردم که دیگه نای راه رفتن هم
نداشت.

با شنیدن این حرف شیبا؛ دوستانش از فرط خوشحالی با صدای بلند خندیدند.

*

نقره نعل که رویای یافتن اعتبار و شهرت در میان حیوانات را در سر می پروراند، به امید یافتن یک دوست، به همه جا سرک می کشید. نقشه ی او برای آینده ی زندگیش این بود که بین حیوانات معتبر بشود تا بلکه بزرگان گله های جنگل، با او حشر و نشر پیدا بکنند! بعد باید خودش را به چشم خونی نزدیک کند تا چشم خونی کاری کند که او رئیس گله ی گورخرها بشود. نقره نعل می دانست که شیوه ی چشم خونی برای رئیس تمام گیاهخواران شدن چیست. به همین خاطر، پیش خودش فکر می کرد که چشم خونی به محض این که بداند که نقره نعل تا چه اندازه حاضر است به خاطر رئیس گله ی گورخرها شدن، وفادار به او باشد، قطعاً او را با آغوش باز می پذیرد.

با این که هنوز جای لگدی که گاومیش به او زده بود درد می کرد، سلانه سلانه در بین درختان پیش رفت تا این که به حلقه ای از چند حیوان رسید. یک راسو به همراه دو خوک و یک شترمرغ، دور هم ایستاده بودند و مشغول گفتگوی داغی بودند.

راسو می گفت: من مطمئنم که شیبا میتونه تندر و خالخالی رو از جنگل فراری بده!

شتر مرغ که بدبین بود گفت: آخه چطوری؟

راسو جواب داد: کافیه شب ها تو تاریکی بهشون حمله کنه! اونا از وحشت زهره ترک میشن!

یکی از خوک ها که چاق و قد کوتاه بود پرسید: کیا؟

خوک دوم که لاغر و قد بلندتر بود با شماتت جواب او را داد و گفت: گرگ و کفتار دیگه نادون!

خوک چاق که احساس حماقت میکرد خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

نقره نعل که تازه به جمع آنها ملحق شده بود با صدای بلندش آنها را ترساند. در حالیکه می گفت: همتون سخت در اشتباهید!

آن چهار حیوان که از صدای نقره نعل جاخورده بودند به طرف او برگشتند. نقره نعل بدون اعتنا به ترس و ناراحتی ای که برای آنها ایجاد کرده بود ادامه داد: شبی فقط یه دیوانه ی روانیه که فکر میکنه که میشه حیونای شکارچی و گوشتخوار رو تغییر داد!

مکث کرد و به صورت تک تک آنها نگاهی انداخت. وقتی دید که آنها کنجکاو شده اند که ببینند او چه می خواهد بگوید ادامه داد: شما حیونا عقل ندارین! اصلاً یه بار از خودتون این سوال رو نمی پرسین که مگه میشه که یه حیونی که نسل اندر نسل گوشتخوار بوده دست از خوردن گوشت برداره؟ اصلاً مگه

میتونن که چیز دیگه ای بخورن؟ نکنه توقع دارین که شیر و
گرگ و کفتار از این به بعد بیان مثل ما علف بخورن؟

نقره نعل ساکت شد و به آن چهار حیوان زل زد. منتظر بود تا
واکنش آنها را ببیند. در حالیکه فکر می کرد که خیلی خوش
مشربی کرده و الان است که آنها از حرف های او به وجد
بیایند، نیشخندی بر لب؛ به آنها نگاه می کرد. برخلاف
انتظارش، آن چهار حیوان با شنیدن حرف های او کاملاً ترش
کرده بودند.

ناگهان شترمرغ بی مقدمه گفت: من رفتم!

و فوراً از آنجا دور شد. دو خوک و راسو نمی دانستند چه کار
کنند. از پشت سر به شترمرغ که از آنجا دور می شد نگاه می
کردند. انگار آنها هم دلشان می خواست بروند ولی خجالت و
رودروایستی مانعشان شده بود. گورخر به آنها و آنها به گورخر
هاج و واج نگاه می کردند.

راسو فکری به سرش خطور کرد و گفت: من باید برم به بچم
شیر بدم!

او هم فوراً جستی زد و لابه لای درختان از نظر ناپدید شد.
خوک های بیچاره بلد نبودند که بهانه ی برای دوری کردن از
نقره نعل پیدا کنند. همانطور مثل دو تا بچه به او خیره شده
بودند. نقره نعل که رفتن شترمرغ و راسو را دیده بود، احساس

شرمساری می کرد. برای لحظاتی به دو خوک خجالتی خیره شد و بعد با حالت ناامیدی پرسید: هیچ کدوم از شما دوتا نمی خواین که رئیس گله تون بشین؟

خوک های بیچاره از خجالت سرخ شدند. نقره نعل که می دید از این دو تا خوک خجالتی و بی زبان برای او آبی گرم نمی شود گفت: خيله خب باشه! شما هم می تونین برین!

خوک ها که تا حالا انگار منتظر اجازه ی گورخر بودند فوراً شروع به دویدن کردند و از آنجا دور شدند. با رفتن خوک ها، در حالیکه شانه های نقره نعل از یاس آویزان شده بود، راهش را کشید و رفت.

*

هنگام غروب، شیبها و دوستانش در حال تشکیل ارتش خود در کنار برکه بودند. حیوانات جنگل در دسته های کوچک و بزرگ، خودشان را به برکه می رساندند و به شیبها می گفتند که حاضرند در بیرون کردن شکارچی ها از جنگل؛ با او و درکنار او و برای او تا پای جان بجنگند!

شیبها لحظه به لحظه داشت قدرتمندتر می شد.

روباه خبر را فوراً به گرگ رساند.

*

تندر خالخالی و خاکستری و پنجه شکسته را دور خودش جمع کرد و گفت: خيله خب رفقا! ما با يك شورش طرف هستيم. شيبا تصميم گرفته كه كارى كنه ما از گرسنگى بميريم. حالا ما بايد به او درس عبرتى بديم كه ديگه بقيه فكر گستاخى و شورش عليه ما رو پيدا نكنن!

خالخالى پرسيد: خب، چيكار بايد بكنيم تندر؟

پنجه شكسته كه گوشه اى نشسته بود و خوابش مى آمد گفت: از من ديگه گذشته دوستان! خودتون يه فكرى به حال خودتون بكنين.

بعد پنجه شكسته چشمانش را روى هم گذاشت و خوابيد.

روباه كه در آن جمع، تنه اى حيوانى بود كه با چشم خودش ارتش در حال شكل گيرى شيبا را ديده بود، ترس برش داشته بود. عليرغم غرورى كه داشت، چيزى از درون مى خواست كه بهانه اى بياورد و از مواجهه با شيبا خوددارى كند.

خاكسترى گفت: من كه مشكلى ندارم. من خرگوش شكار مى كنم و خرگوش ها نمى توانند عليه من متحد بشن!

تندر گفت: دير يا زود اين حيونا شكار رو تو جنگل ممنوع ميكنن. اونوقت مى خواى چيكار كنى خاكسترى؟

خاکستری به فکر فرو رفت. حرف تندر درست بود. ممکن بود دیر یا زود گیاهخواران زمام امور را در جنگل به دست بگیرند و شکار را ممنوع کنند.

گفت: حق با توهه تندر! باید زودتر این شورش رو بخوابونیم! من هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

پنجه شکسته هم با حالت خواب و بیدار گفت: من هم!

تندر گفت: خوبه! اولین کاری که باید بکنیم جمع آوری اخبار و اطلاعاته. این کار فقط از عهده ی روباه برمیداد.

بعد رو به خاکستری کرد و گفت: گوش کن خاکستری! تو باید بری بین حیوونا و تمام اتفاق هایی که می افته رو زیر نظر بگیری. باید گوش هات و خیلی تیز کنی. باید هر چی که می شنوی رو به خاطر نگه داری و بیای به ما بگی.

خاکستری گفت: حتماً.

تندر ادامه داد: اولین کاری که باید بکنی اینکه ببینی شبیا مخالف و احياناً دشمن هم داره یانه. محاله دشمن نداشته باشه چون هر کس که به شهرت میرسه فوراً یه عده بهش حسودی می کنن. باید بری و اون حسودا رو پیدا کنی و بیای به من اطلاع بدی.

خاکستری به دل جنگل زد. ماموریت او خبرچینی و جاسوسی برای شکارچی ها بود. ولی باید این کار را به طور مخفیانه انجام میداد.

نقره نعل که از دوست شدن با شترمرغ و راسو و خوک ها ناامید شده بود، به دنبال پیدا کردن دوست دیگری به تلاش هایش ادامه می داد. برای رفع تشنگی به سمت نزدیک ترین چشمه حرکت کرد. از قضا یک گراز در حال نوشیدن آب بود. نقره نعل نزدیک شد و در کنار گراز، پوزه اش را داخل آب فرو برد. بعد صبر کرد تا دهانش را همزمان با گراز از آب بیرون بیاورد. وقتی هر دو سرشان را بالا گرفتند، نقره نعل نفس عمیقی کشید و در حالیکه آب از لب و لوچه اش می ریخت گفت: چه آب زلالیه! اینطور نیست گراز؟

گراز که می خواست دوباره سرش را داخل آب ببرد، ناگهان سرش را بالا آورد و پرسید: تو کی هستی؟

نقره نعل جواب سوال گراز را نداد. آن طرف نهر آب پرید و در کنار نهر روی زمین به صورت چهار دست و پا نشست و به آب خیره شد. بعد سرش را بالا آورد و از گراز پرسید: تو چیزی در مورد یه آهو به نام شیبا شنیدی؟

گراز جواب داد: خب معلومه که شنیدم! مگه کسی تو این جنگل هست که اسم شیبا رو نشنیده باشه؟!

گراز کمی فکر کرد و در حالیکه با بدبینی به نقره نعل خیره شده بود پرسید: نکنه تو تازه وارد این جنگل شدی گورخر؟

نقره نعل در ابتدا امیدوار بود هنوز شهرت شیبا به همه جای جنگل سرایت نکرده باشد، ولی حالا آرزوی خودش را نقش بر آب می دید.

گراز وقتی دید که گورخر جواب سوالش را نداد، گفت : شیبا یه قهرمانه! اون به زودی همه ی شکارچیا رو از جنگل بیرون میکنه! از این به بعد ما قراره راحت زندگی کنیم! من به شیبا افتخار می کنم گورخر! تو چی؟

بادی از سر نخوت و تمسخر از دماغ گورخر با شنیدن حرف گراز بیرون زد ولی گراز متوجه نشد. نقره نعل به این نتیجه رسید که بیهوده به خودش تلقین می کند که شیبا هنوز فاصله ی زیادی به محبوبیت مطلق دارد. بدتر از همه این فکر او را آزار می داد که او هرچه تلاش می کرد، ولی هیچکس را پیدا نمی کرد مخالف شیبا باشد. کسی که هم عقیده ی او و اگر دست داد مثل خود او بلند پرواز و دنبال آرزوهای بزرگ باشد. به هر کس که بر می خورد، افکار حقیری داشت و یا این که خود کم بین یا قانع به یک زندگی معمولی و موقعیت و مرتبه ی پایین بود. ناگهان او به این باور رسید که همه ی حیوانات جنگل احمق هستند. با تکبر بلند شد و در حالیکه پایش را عمداً داخل چشمه گذاشت از مقابل گراز رد شد. چشمه گل آلود شد و گراز با ناراحتی به او بد و بیراه گفت: داری چه غلطی می کنی گورخر بی ملاحظه؟!!

چشم خونی، رئیس گله ی گاومیش ها همچنان از خطر بلند پروازی ها شیبا حرف می زد و بخصوص به روسای گله ها هشدار می داد که دیر یا زود خطر شیبا از خطر شکارچی ها مهمتر و بدتر خواهد بود. این اخبار به گوش شیبا هم می رسید. او می دانست که همیشه افرادی هستند که یا از روی حسادت دشمنی می کنند و یا به این خاطر که منافع خودشان را در خطر می بینند.

رئیس گله ی گاومیش ها به خاطر این که تعداد جمعیت گله ی گاومیش ها از همه ی گله های دیگر بیشتر بود خودش را لایق مهتری و سروری بر تمام گیاهخواران جنگل می دانست. او فکر می کرد که اگر شیر سلطان جنگل است یک گاومیش باید سلطان گیاهخواران باشد و همه ی گیاهخواران تحت امر کسی باشد که گله ی گاومیش ها او را به عنوان رئیس گله ی خودشان انتخاب می کنند.

او یک عمر با این هدف دلش را خوش کرده بود. اما شیبا داشت رویاهای او را از او می گرفت. اگر شیبا به محبوبیت بیشتری برسد آن وقت ممکن است که گله ی آهو ها مهمتر از گله ی گاومیش ها به نظر برسند با این که جمعیت آنها نصف گله ی گاومیش ها هم نبود. شیبا داشت کاری می کرد که گله ی آهو ها اعتبار زیادی در بین گیاهخواران کسب کنند و چشم خونی

از این موضوع ناراحت و بیمناک بود و باید هر طوری که می توانست جلوی این کار را می گرفت. پس بهترین کار را این دانست که شرارت را در نطفه خفه کند. باید قبل از این که شیباً به اوج شهرت و قدرت برسد او را از میان ببرد. به همین دلیل رفت و آمدها و دیدارهایش را با گوش چروکین و پاکنده بیشتر کرد. او دائماً با بوفالو در مورد خطر بزرگی که جنگل و نظم و نظامش را تهدید می کند صحبت می کرد و تا حدود زیادی بوفالو را با خودش هم رای و هم عقیده کرده بود.

*

خیلی زود در جنگل به گروهی که شیباً تشکیل داده بود اسم گروه نجات بخش داده شد. هیچ کس نمی دانست چه کسی این اسم را روی آن گروه گذاشت، ولی همه آنها را به این اسم صدا می کردند. چشم خونی با شنیدن اسم گروه نجات بخش آتش می گرفت. از شدت عصبانیت می خواست فریاد بزند ولی مجبور بود که خودش را کنترل کند. او می دانست که نباید اینقدر دست روی دست بگذارد. به همین خاطر تصمیم گرفت که هر چه زودتر کلک گروه نجات بخش را بکند.

به همین دلیل، روسای گله های معتبر جنگل را که شامل رئیس پنج گله - البته با احتساب خودش - بودند را در یک مکان جمع کرد. بعد برای آنها صحبت کرد و گفت: دوستان! روسای گله های بزرگ و معتبر جنگل زمرد! خوب گوش کنید! همه تون

از وقایعی که تو جنگل داره اتفاق می افته آگاه هستین. امروز در این جنگل یک شرارتی بر پا شده که تا به حال در بین حیوانات گیاهخوار سابقه نداشته. یک فرد یاغی به نام شیبیا گروهی از ارادل و اوباش رو دور خودش جمع کرده و تظاهر میکنه که درحال نجات دادن حیونای جنگل از دست شکارچی های مثل گرگ و کفتاره! هه! چی فکر کرده؟ فکر کرده ما احمقیم؟! دوستان! من امروز شما رو اینجا جمع کردم که شما رو از خطر جدی ای که داره تمام این جنگل رو تهدید می کنه آگاه کنم...

با شنیدن این حرف ها رئیس غزال ها و گوزن ها به شدت خشمگین شده بودند. گرچه خودشان را کنترل می کردند ولی رئیس غزال ها فوراً حرف های گاومیش را قطع کرد و گفت: از چه خطری حرف می زنی چشم خونی؟ این که شیبیا و دوستانش دارن جون حیونا رو نجات میدن این خطری ضد گیاهخواراست؟ اونوقت شما به شیبیا و دوستانش میگی یک مشت ارادل و اوباش؟ واقعاً که!

رئیس گله ی گاومیش ها اعتنایی به حرف های رئیس گله ی غزال ها نکرد و ادامه داد: من از این خطر به شما هشدار میدم که این ارادل و اوباشی که دارن در سکوت و بی تفاوتی ما روسای گله ها هرکاری تو جنگل می کنن، برای خودشون یک گله ی مستقل تشکیل میدن و شیبیای یاغی رو رئیس گله ی خودشون می کنن! اون وقت فکر می کنین چه اتفاقی می افته؟

دیگه هیچ جوانی خودش رو مقید به گله ی خودش نمی دونه. به راحتی از گله جدا میشه و میره پی ماجراجویی و آخرش؛ هم خودش رو به کشتن میده و هم گله رو. شما به عنوان رئیس گله خوب میدونین که بقای یک گله به اعضای اون. نباید اجازه داد که گله از هم بپاشه. ولی حالا می بینیم که در کمال بی شرمی یک گله ی جدید متشکل از انواع حیوانایی که هیچ شباهتی به هم ندارن به رهبری شیپای یاغی داره شکل می گیره. آیا ما نباید جلوی خطر رو پیشاپیش بگیریم؟ آیا این وظیفه ی ما روسای گله ها نیست که هر کاری از دستمون بر میاد برای حفظ نظم جنگل انجام بدیم؟

گلادیا رئیس گله ی گوزن ها گفت: ولی شیبا داره با شکارچیها مبارزه می کنه. این برای تو هیچ اهمیتی نداره؟ آیا عمل اون یک عمل قهرمانانه نیست؟

رئیس گله های گورخرها و غزال ها صحبت های رئیس گله ی گوزن ها را تایید کردند.

گوش چروکین پوزخندی زد و گفت: هه! عمل قهرمانانه! تو چرا زود فریب میخوری گلادیا؟ تو که خیلی با تجربه هستی! گلادیا دوباره گفت: من هیچ ایرادی تو کار شیبا نمی بینم.

چشم خونی گفت: ولی من می بینم. شما شاید نمیخواین واقع بین و آینده نگر باشین و خطرهای جدی ای که این جنگل رو تهدید

می کنه رو ببینین. ولی من می بینم. به همین خاطر من تصمیم دارم که یک گروه ضد شورش تشکیل بدم.

همه ی روسا ناگهان با حیرت و یکصدا گفتند: گروه ضد شورش!؟

چشم خونی گفت: بله درست شنیدین. گروه ضد شورش! و کار این گروه ضد شورش اینه که هرکسی از این به بعد بخواد گروه درست کنه و برای خودش هرکاری بکنه رو دستگیر کنه و اگر در مقابل دستورات ما ایستادگی کنه کشته میشه!

صدای روسای گله ها بلند شد. آنها همزمان با همدیگر حرف می زدند و صدا به صدا نمی رسید.

توسن و گلادیا گفتند: ما با این کار مخالفیم چشم خونی! این یعنی جنگل داخلی بین گیاهخوارا راه انداختن.

چشم خونی گفت: جنگل داخلی رو شیبای یاغی راه انداخته. من می خوام این جنگ رو تموم کنم.

سکوت در بین آنها حاکم شد. توسن و گلادیا اگرچه به شدت با تشکیل گروه ضد شورش مخالف بودند ولی کاری از دستشان برنمی آمد. چون از یک طرف تعداد گاومیش ها زیاد بود و از طرف دیگر بوفالوها هم با آنها همراه بودند و پاکنده هم موضع خاصی نداشت. او بادی به هر جهت بود و روی او نمیشد حساب باز کرد. از همه ی این ها مهمتر کاملاً مشخص بود که چشم

خونی تصمیمش را از قبل گرفته است و تشکیل این جلسه برای مشورت با آنها نبود بلکه برای اعلام رسمی این خبر بود که او قصد دارد با تمام قوا شیبا را سرکوب کند و در این راه هیچ ابایی ندارد که جنگل را به آتش بکشد و بین گله های گیاهخوار جنگ راه بیندازند. آن دو به اجبار ساکت ماندند و چیزی نگفتند. جلسه تمام شد و هر کدام به سمت گله های خود راه افتادند.

توسن و گلادیا در کمال ناباوری به سمت شیبا و دوستانش رهسپار شدند. آنها را در کنار برکه پیدا کردند و اخبار بد را فوراً به آنها اطلاع دادند. شیبا و دوستانش از شنیدن کلمه ی ضد شورش به شدت خشمگین شده بودند.

ارغوانی مرتباً می گفت: چی؟ این ها یعنی چی؟ اصلاً چه معنی میده؟

آنها فکرش را هم نمی کردند که در میان گیاهخواران دشمن پیدا کنند.

شیبا گفت: من حدس می زدم کسانی در بین گیاهخوارا باشن که اهل حسادت و بدگویی باشن. ولی فکرش رو نمی کردم که به چنین مشکل بزرگ و جدی ای برخورد کنیم.

گلادیا گفت: این چشم خونی خیلی خودبزرگ بین و جاه طلبه. اون آرزو داره که روزی سلطان جنگل بشه. فکر می کنم از این موقعیت داره استفاده میکنه که به هدفش برسه. گروه ضد

شورش رو در اصل برای این میخواد تشکیل بده که گله های دیگه رو مطیع خودش بکنه.

توسن هم گفت: بله درسته گلادیا! حالا گروه نجات بخش بهانه به دست چشم خونی داده تا به آرزوی دیرینه اش جامه ی عمل بپوشونه.

شیا گفت: در این صورت پس بهترین کار اینه که خودمون فوراً گروه نجات بخش رو از بین ببریم. وگرنه بهونه دست چشم خونی میدیم که اول گروه ضد شورش درست کنه بعدش هم ارتش بسازه و دیگه هیچ کس نمیتونه از زیر بار زورگویی های اون شونه خالی کنه.

گلادیا گفت: نه تو به هیچ عنوان نباید گروه نجات بخش رو از بین ببری.

شیا پرسید: پس چشم خونی چی میشه؟

توسن به جای گلادیا جواب او را داد و گفت: هنوز تا جدی شدن کار خیلی زمان داریم. چشم خونی فعلاً فقط میتونه از خود اعضای گله اش افرادی رو برای گروه ضد شورش انتخاب کنه. بعیده گوش چروکین و پاگنده به این زودیا بخوان با اون همراه بشن.

گلادیا گفت: همینطوره توسن! هیچ گله ی دیگه ای حاضر نمیشه با چشم خونی همراهی کنه. حتی خود گاومیش ها هم با

اون همراهی نمیکنن. اون مجبوره که کلی وعده و وعید به اعضای گله اش بده یا بعضی ها رو با ترسوندن و تهدید کردن وادار کنه عضو گروه ضد شورش بشه که در اصل گروه ضد شیباست نه گروه ضد شورش.

حنایی گفت: کاملاً درسته گلادیا! هیچ کس تو جنگل حاضر نیست تو گروهی عضو بشه که ضد شیبیا باشه.

تیزپا گفت: خب، در این صورت تکلیف چیه؟ باید چیکار کنیم؟ به کارمون ادامه بدیم یا دست ننگه داریم؟

سکوت بین همه ی آنها حاکم شده بود چون هیچ کس نمی دانست جواب این سوال چیست. سرانجام توسن گفت: فعلاً شما می تونین دست ننگه دارین. از یه طرف، نباید کسی اینطور فکر کنه که گروه نجات بخش متلاشی شده. از طرف دیگه، نباید گروه نجات بخش به سرعت پیش بره. فعلاً صبر می کنیم ببینیم که چشم خونی چه قدمی میخواد برداره. بعد در مورد قدم بعدی خودمون، مشورت و تصمیم گیری می کنیم.

راه حل توسن مورد پسند همه واقع شد. همه با او موافق بودند.

فصل سوم : گروه ضد شیبیا

برخلاف تصور گلادیا و نقره نعل و شیبیا و دوستانش، چشم خونی به سرعت گروه ضد شورش را تشکیل داد. صبح روز بعد در کمال ناباوری همه، یک گروه بیست نفره از قوی ترین گاو میش ها، اولین اعضای گروه ضد شورش را تشکیل دادند. آنها بلافاصله در جنگل و در میان گله ها جار می زدند که به دستور چشم خونی، تشکیل گروه نجات بخش یاغی گری اعلان شده و از این به بعد هیچکس حق عضویت در گروه نجات بخش را ندارد. در غیر این صورت دستگیر و به شدت مجازات خواهد شد.

بعد از این که گروه ضد شورش این خبر را در جنگل جار زدند، همه و گفت و گوها بین حیوانات جنگل اوج گرفت.

*

گلادیا و نقره نعل با شنیدن خبر فوراً با هم به سراغ شیبیا رفتند و اخبار بد جدید را به او گفتند. شیبیا گفت: قبل از این که شما بیاید خبرها به این جا رسیده است. غزال و گلادیا گفتند که حتی فکرش را هم نمی کردند که گاو میش تا این حد کله شق باشد. بعد گفتند که ما باید فوراً پاکنده و گوش چروکین را هم صدا کنیم و در این مورد مشورت کنیم. حتی باید روسای گله های کوچک جنگل را هم به این جلسه دعوت کنیم. تا قبل از

این که دیر شود باید فوراً جلوی زیاده خواهی های گاومیش را بگیریم.

شیا آنها را به آرامش دعوت کرد و گفت که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است. گاومیش دیگر اراده کرده است که زمام امور را به دست بگیرد و به گیاهخواران حکومت کند. حق با شیا بود. کار از کار گذشته بود.

*

روباه فوراً خبر را به گرگ رساند. تندر و خالخال و پنجه شکسته در غار پنجه شکسته با بی حوصلگی و ناامیدی هر کدام در گوشه ای نشسته بودند و از شدت گرسنگی بی حال و در حال چرت زدن بودند. در حالیکه تندر فکر می کرد که دیگر کارشان تمام است و یا باید از گرسنگی بمیرد، یا اینکه از این جنگل و از وطن و زادگاهش دل بکند و برای همیشه آنجا را ترک کند، ناگهان خاکستری را در مقابل لانه ی شیر دید و چشمانش را باز کرد.

خاکستری با هیجان و صدای بلندی گفت: بیدار شید که خبرهای خوشی برای همه دارم.

همه بلند شدند و دور خاکستری حلقه زدند.

تندر گفت: زود باش خاکستری بگو چه خبر شده؟

خاکستری گفت: بین حیوانای جنگل حرفایی زده میشه. رئیس گله ی گاومیش ها یک گروه ضد شورش تشکیل داده تا گروه نجات بخش شیبا رو از بین بیره!

خالخالی و تندر از خوشحالی به هوا پریدند و هورا هورا می گفتند. بعد که آرام شدند تندر گفت: با این وجود خود گاومیش ها الان دشمن شیبا هستن درسته؟

خاکستری گفت: خودم گروه ضد شورش رو دیدم که داشتن تو جنگل جار می زدن و می گفتن که دیگه هیچکس حق نداره به شیبا ملحق بشه.

خالخالی گفت: پس دیگه از امروز راحت میتونیم بریم شکار کنیم؟

خاکستری گفت: همینطوره.

خالخالی به تندر گفت: پس دیگه منتظر چی هستی تندر؟! بزن بریم!

تندر گفت: یه کم صبر کن خالخالی.

بعد رو به روباه کرد و گفت: کارت عالی بود روباه. یک پاداش خوب پیش من داری.

*

اوضاع اما به همان شکل که تندر فکر می کرد نبود. چون فردای آن روز، چشم خونی ده گاو را به عنوان گروه ضد شورش به سراغ شیبا فرستاد. به سرپرست گروه که قویدل بود؛ گفته بود که به شیبا می گویی که یا باید تسلیم بشود یا این که با او و افرادش می جنگی و اگر لازم شد آنها را می کشی!

وقتی که گروه ضد شورش شیبا و دوستانش را پیدا کردند، سرپرست گروه حرف های چشم خونی را به شیبا گفت.

شیبا وقتی حرف های او را شنید گفت: من تسلیم نمی شم.

قویدل گفت: در این صورت من چاره ای ندارم جز این که با تو بجنگم و ممکنه که مجبور بشیم شما رو بکشیم.

شیبا گفت: باشه. اگه میخوای بجنگی من آماده ام که بجنگیم.

همه ی افراد شیبا آماده ی جنگ بودند.

قویدل به افرادش نگاه کرد و بعد به شیبا گفت: ازت میخوام که این کار رو نکنی. ما نباید با هم بجنگیم. همه ی ما گیاهخوار هستیم.

شیبا هم گفت: بله راست میگی قویدل. ما همه گیاهخواریم و نباید با همدیگه بجنگیم. این چیزیه که من به خاطرش اینجام. که ما گیاهخواران با شکارچی ها بجنگیم. تو اومدی که نذاری من به جنگ با شکارچیا برم. برای این کار حاضری با ما بجنگی. بعد میگی که ما گیاهخوارا نباید با هم بجنگیم.

قویدل از خجالت سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

شيبا ادامه داد: تصميم گيری با خودته قویدل. من تصميم گرفتم که با شکارچيا بجنگم و اونا رو از اين جنگل بيرون کنم. هر کسی که سر راه من قرار بگيره باهانش مبارزه می کنم. حالا ميخوای سر راه من باشی؟

مکثی کرد و دوباره گفت: اگه ميخوای که مانع من بشی پس از نظر من با شکارچيا هيچ فرقی نداری. کسی که برای شکارچيا و آزادی اونا مبارزه می کنه با شکارچيا هيچ فرقی نداره. اگه بين ما جنگ بشه اين توهستی که با گياهخوارا ميچنگی نه من و نه دوستان من. چون ما گياهخواريم. و برای گياهخواری ميچنگيم. ولی شما با اين که گياهخوار هستين، برای شکارچيا می جنگين. پس اين جنگ بين گياهخوارا و شکارچيا خواهد بود.

عرق سردی بر پيشانی قویدل نشسته بود. او نمی دانست چه بگويد. وجدان او بيدار بود و می دانست که مبارزه با شيبا اشتباه محض است. او حتی اين قدر باهوش بود که بداند که اگر با شيبا مبارزه کند، دير يا زود در بين تمام گياهخواران بدنام خواهد شد. او نمی دانست چه کار بايد بکند.

گفت: شيبا! پس اجازه بده با دوستانم مشورت کنم.

شيبا گفت: باشه. با دوستات مشورت كن. اميدوارم كه تصميم عاقلانه اى بگيريد.

قويدل؛ بقيه گاو ميش ها را به گوشه اى كشيد و آنها روبروى هم حلقه اى تشكيل دادند. با هم پچ پچ كنان صحبت مى كردند. قيافه ي همه ي آنها گرفته بود و دچار ياس و استيصال بودند. بعد از لحظات طولانى به طرف شيبا و دوستانش برگشتند. هيچ كدام حالت كسى كه قصد جنگيدن داشته باشد را نداشتند.

قويدل گفت: ما نميخوايم با تو بجنگيم شيبا.

رضاييت در چهره ي شيبا موج مى زد.

قويدل ادامه داد: ولى اگه با تو نجنگيم راه برگشتى هم به گله نداريم. چشم خونى ما رو بدجورى مجازات ميكند. به همين خاطر..

به افرادش نگاهى كرد و گفت: ما تصميم گرفتيم كه به گله بر نگرديم.

افراد شيبا با تعجب به همدىگر نگاه كردند.

شيبا پرسيد: منظورت از اينكه به گله برنمى گرديد چيه؟ پس مى خواين چيكار كنين؟

قويدل گفت: ما مى خوايم به تو ملحق بشيم!

قویدل ساکت شده بود و به شیبیا نگاه می کرد تا ببیند واکنش او چه خواهد بود. شیبیا چیزی نمی گفت و به قویدل نگاه می کرد. فقط از روی رضایت و سروری درونی لبخندی پر معنا بر لب داشت.

*

خبر ملحق شدن قویدل و افرادش که برای مبارزه یا دستگیری شیبیا رفته بودند به چشم خونی رسید. چشم خونی از شنیدن این خبر از شدت خشم دور خودش می پیچید و با آن صدای کلفت خودش داد و بیداد راه انداخته بود. طوری که تمام گله را ترسانده بود.

او مرتباً فریاد می زد: قویدل خائن! آگه دستم بهت برسه خودم می کشمت!

گوش چروکین که پیش او بود گفت: این قدر جوش نزن چشم خونی! با عصبانیت که کار درست نمیشه.

ولی چشم خونی انگار صدای کسی را نمی شنید و همچنان فریاد می زد و به شیبیا و قویدل بد و بیراه می گفت.

گوش چروکین گفت: بهتر نیست آرام بشی تا یه راه چاره ای پیدا کنیم؟

چشم خونی ساکت شد و گفت: راه چاره؟ آره راه چاره! خودم راه چاره رو خوب می دونم.

او فوراً به یکی از گاومیش ها خیره شد. گاومیش جلو آمد و روبروی چشم خونی ایستاد.

گفت: امر کن چشم خونی!

چشم خونی گفت: نعل آتشین! فوراً سی تا از گاومیش ها رو برمیداری و میری سراغ قویدل. بهش میگی یا برمیکرده تو گله یا همونجا همشون رو میکشین. هم قویدل رو هم شیبیا و بقیه رو. نعل آتشین با تعجب پرسد: قویدل رو بکشیم؟ گاومیش ها رو بکشیم؟

چشم خونی با خشم فریاد زد: همین که گفتم. فوراً برو و دستور رو اجرا کن.

ترسی که از خشم چشم خونی به همه غالب شده بود مانع از هر گونه اعتراضی شد و نعل آتشین فوراً به همراه سی گاومیش دیگر به سمت اردوگاه شیبیا راه افتادند. بعد از یک ساعت به آنجا رسیدند و دوباره همان مکالمه هایی که بین شیبیا و قویدل رد و بدل شده بین او و نعل آتشین هم اتفاق افتاد.

نعل آتشین هم دوست نداشت با گیاهخواران بجنگد و بدتر از همه این که گیاهخواری را بکشد. این امر در بین گیاهخواران سابقه نداشت. او هم چاره ای نداشت جز اینکه قید گله اش را بزند و به شیبیا ملحق بشود. همین اتفاق هم افتاد. نعل آتشین و

تمام سی گاومیش دیگر به شیبای محلق شدند و صحبت های قویدل هم خیلی تاثیر گذار بود.

*

دوباره خبر محلق شدن نعل آتشین و سی گاومیش دیگر به رئیس گله رسید. چشم خونی به قدری خشمگین شد که به طرف یک درخت دوید و با سر به درخت ضربه ی محکمی زد. یک سنجاب از روی درخت روی زمین افتاد و جیغی کشید و خیلی سریع از یک درخت دیگر بالا رفت.

چشم خونی که از شدت جنون زبانش بند آمده بود، دیوانه وار خرناسه و فریاد می کشید.

*

اخبار همچنان به سرعت در جنگل بین گیاهخواران پخش می شد. خبر محلق شدن دو گروه از گاومیش ها به شیبای برای همه مایه ی خوشحالی و جشن شده بود. گیاهخواران مرتباً این پیروزی را به همدیگر تبریک می گفتند و در حلقه ها و دسته های کوچک و بزرگ جشن می گرفتند. روباه هم بین گیاهخواران تردد می کرد و هرچه می شنید را فوراً به گرگ و کفتار اطلاع می داد.

وقتی تندر خبر ملحق شدن دومین گروه از گاومیش ها را به شیبای شنید گفت: این شیبای لعنتی یه جادوگره!

خالخالی گفت: دیگه کارمون تمومه تندر. بهتره دیگه از این جنگل بریم.

تندر با عصبانیت گفت: در مورد من چی فکر کردی خالخالی؟ فکر کردی من به این راحتی جا میزنم؟

خاکستری گفت: کاری از دست هیچکدومون برنمیاد. دیر یا زود شیبیا قدرت اول این جنگل میشه. طوری که روسای گله ها باید از اون اطاعت کنن.

تندر با لحن تندی به روباه گفت: هیچکدوم از این ها باعث نمیشه که من از شیبیا بترسم.

پنجه شکسته که به خاطر فریاد های تندر از خواب پریده بود؛ چشمانش را باز کرد و گفت: احمق نشو تندر! هیچ شانسی برای ما نیست. بهتره که با جون خودمون بازی نکنیم.

تندر به فکر فرو رفت. حق با دوستانش بود. شیبیا به سرعت در حال قدرتمند شدن بود. او یا باید از این جنگل به همراه بقیه ی شکارچی ها مهاجرت می کرد و یا این که با جانش بازی می کرد.

خالخالی گفت: من میگم همین الان بریم و دیگه پشت سرمون رو هم نگاه نکنیم.

شیر گفت: به نظر من هم این بهترین فکره.

خاکستری گفت: من هم فعلاً بین حیوونا میمونم تا اخبار رو براتون بیارم. اگه دیدم که وضعیت برای من هم خطرناکه من هم میام پیش شما.

تندر هم همچنان ساکت بود و فکر می کرد.

خالخالی گفت: زود باش تندر! بریم یا نه؟

تندر سر بلند کرد و گفت: نه!

خالخالی و پنجه شکسته همزمان گفتند: تو یا دیوونه ای یا از جونت سیر شدی.

تندر مکث طولانی کرد و در حالیکه سه شکارچی دیگر به او نگاه می کردند شروع به قدم زدن کرد و گفت: هنوز امیدمون از دست نرفته.

شیر گفت: هیچ امیدی نیست. تو داری حماقت می کنی.

تندر گفت: تند نرید. اگه تا سه روز دیگه تونستیم کاری انجام بدیم که هیچ. اگه نشد از این جا میریم.

شیر گفت: فقط سه روز!

تندر گفت: فقط سه روز. بعد از سه روز اگه شما بگین که از این جنگل بریم من هیچ حرفی نمی زنم.

*

فصل چهارم : باج بزرگ

چشم خونی تصمیم داشت که نصف گله اش را برای کشتن شیبا و دوستانش و حتی آن گاو میش هایی که به او خیانت کرده بودند اعزام کند. گوش چروکین به شدت او را از این افکار نهی می کرد و می گفت که این یک خودکشی بزرگ است و تو داری با دست خودت از روی لجبازی بچگانه گله ات را از دست می دهی.

چشم خونی می گفت که نباید دست روی دست گذاشت تا شیبا سلطان جنگل بشود. بوفالو هم در جوابش می گفت که اگر کارهای احمقانه بکنی خودت باعث می شوی که این اتفاق زودتر بیفتد. اتفاقی که شاید اصلاً هیچ وقت نیفتد.

چشم خونی به گوش چروکین گفت: تو هیچ احساس خطر نمی کنی؟

گوش چروکین گفت: خیلی. ولی توقع نداشته باش که از تصمیمات عجولانه ی تو پیروی کنم.

چشم خونی کمی آرام شد و گفت: باشه. قول میدم که از این لحظه به بعد آرامشم رو حفظ کنم. ولی باید فوراً کاری انجام بدیم. دیگه از من نخواه که صبر کنم. میتونی ازم بخوای که آرام باشم. ولی نمی تونی ازم صبر و دست روی دست گذاشتن بخوای.

گوش چروکین گفت: درکت می کنم. باشه. از این لحظه تو دیگه پرخاش و عجله نکن. در عوض من هم قول میدم که هر کاری که تونستیم بکنیم.

چشم خونی گفت: باید قول بدی هر کاری بکنی. منظورم اینه که دیگه باید هر کاری که لازمه بکنیم. متوجه منظورم میشی بوفالو؟

گوش چروکین گفت: آره. درکت میکنم. دیگه از انجام هیچ کاری مضایقه نمی کنیم. این قائله باید فوراً تموم بشه. حتی به قیمت زیر پا گذاشتن اصول اخلاقیمون.

چشم خونی با شنیدن این حرف بوفالو خوشحال شد و گفت: همینو میخواستم بشنوم.

یک روز بعد

چشم خونی از بوفالو پرسید: چیزی به ذهنت نرسید؟

گوش چروکین گفت: نمیدونم. شاید چیزی که من بهش فکر می کنم خیلی جالب نباشه.

چشم خونی گفت: تو این شرایط هر فکری که به سرت میزنه مهمه. شاید همون یک ایده ی خوب باشه. حالا بگو ببینم چی تو سرته؟

گوش چروکین کمی مکث کرد و بعد که تمرکز پیدا کرد گفت:
ما باید از در دوستی با شیبا وارد بشیم. از قدیم گفتن که دوستانت
رو نزدیکت نگه دار، دشمنانت رو نزدیکتر!

چشم خونی بی اختیار پوزخندی زد و گفت: از در دوستی! هه!
زهی خیال باطل!

گوش چروکین گفت: قرار شد که منطقی و واقع بین باشی چشم
خونی. وقتی که شیبا داره به قدرت میرسه نباید دیگه فکرای
احمقانه بکنی.

چشم خونی گفت: حالا منظورت چیه؟ میگی بریم جلوی شیبا
تعظیم کنیم و بعد بگیم به ما امر و نهی کنه؟

گوش چروکین که کمی عصبی شده بود گفت: منظورم این نبود
گاومیش!

چشم خونی پرسید: پس بگو دقیقاً منظورت چیه بوفالو؟

گوش چروکین گفت: باید بهش پیشنهاد بدیم که کمکش می کنیم
رئیس گله شون بشه. باید اینطوری فرییش بدیم. شاید اون فقط
ریاست و بزرگی می خواد؟ شاید اگه بدونه که میتونه رئیس گله
ی غزال ها بشه دست از این کارا برداره.

چشم خونی به فکر فرو رفت و بعد از کمی سر بلند کرد و با
خوشحالی گفت: آره! حق با توه گوش چروکین! شیبا فقط
میخواد بزرگ بشه و با بزرگا نشست و برخاست کنه. بهش این

فرصت رو میدیم که بیاد با ما روسای گله‌ها نشست و برخاست کنه. فکرت عالی بود بوفالو! چرا این به ذهن خودم نرسیده بود؟

*

یک بوفالو مامور شد که به شیبیا این پیغام را از طرف روسای گله‌ها برساند که آنها می‌خواهند در مورد موضوع مهمی با او صحبت کنند. شیبیا که مشتاق این بود که روسای گله‌ها؛ مانع مبارزه و بیرون راندن شکارچی‌ها و در سر راه او نباشند، فوراً این پیشنهاد ملاقات را پذیرفت. او دقیقاً می‌دانست که چشم خونی می‌خواهد باز هم به او پیشنهاد برزگی و مقام و ریاست گله بدهد. چون ترفند دیگری بلند نبود. با این وجود می‌خواست حرف مهمی را به چشم خونی بزند. به همین خاطر از فرصت استفاده کرد و با آنها قرار ملاقات گذاشت.

در محل قرار؛ شیبیا تنها رفت و چشم خونی به همراه گوش چروکین و پاگنده به تنهایی به دیدار با شیبیا آمدند. همین که به هم رسیدند چشم خونی فوراً گفت: میدونم که تو دنبال این هستی که قهرمان باشی. یا شاید میخوای که برای خودت مقام و اسم و رسمی دست و پا کنی. من اوادم بهت پیشنهاد سخاوت مندانه ای بدم شیبیا. میخوام بهت بگم که تو رو به عنوان مشاور خودم انتخاب کردم که از این به بعد در گله‌ی من به عنوان وزیر و مشاور من مشغول باشی.

گوش چروکین هم گفت: در ضمن، ما میدونیم که تو خیلی باهوشی و لایق بزرگی هستی. وقتی یکی مثل تو هست کس دیگه ای حق نداره رئیس گله ی غزال ها باشه. ما بهت تضمین می کنیم که تمام کارهای لازم رو انجام میدیم که تو زودتر به حقت برسی. یعنی هر چه زودتر بتونی رئیس گله ی غزال ها باشی.

پاگنده حرف خاصی نزد و فقط پرسید: خب، نظرت چیه شیبا ی قهرمان؟

چشم خونی با شنیدن کلمه ی قهرمان به پاگنده چپ چپ نگاه کرد. گورخر هم خجالت زده شد.

شیبا منتظر ماند تا هر سه رئیس گله حرف هایشان تمام شود و ساکت شوند. وقتی آنها منتظر جواب شیبا ماندند شیبا گفت: خوب گوشاتون باز کنین!

روسای گله ها از لحن صحبت کردن شیبا حسابی جا خوردند.

شیبا ادامه داد: من یک هدف دارم و اونم اینکه شکار تو این جنگل وجود نداشته باشه. برای همین باید شکارچی ها از این جنگل بیرون برن. برای رسیدن به این هدف حاضرم هر کاری بکنم. حتی اگه لازم بشه شما سه تا رو با همدیگه بکشم!

لحن شیبا چنان جدی بود که ترس سراپای هر سه ی آنها را برداشته بود.

: حالا شما اومدین به من پیشنهاد میدین که منو بزرگ کنین؟ یا به من پیشنهاد میدین که منو رئیس گله ی غزالها کنین؟ من نیازی ندارم که شما به من کمک کنین!

مکثی کرد و ادامه داد: من میدونستم که شما برای گفتن چه حرفای سخیفی اینجا میاین. در اصل من نیومدم که پیشنهادهای شما رو بشنوم. اومدم که باهاتون اتمام حجت کنم. به نفع خودتونه که از سر راه من برین کنار. بخصوص تو گاو میش!

رئیس گله ی گاو میش ها با دیدن این جسارت و صلابتی که تا به حال از شیبا سابقه نداشت حسابی یکه خورده بود.

شیبا ادامه داد: تو باید حواستو خوب جمع کنی! هیچکس تو این جنگل با تو نیست. هیچ کس حتی خود گاو میش های گله ی خودت از تو راضی نیستن. همچنین تو بوفالو! هیچکدوم از بوفالوی های گله ی تو راضی نیستن که با شماها تو این خیانت بزرگی که دارین مرتکب میشین همراه بشن. همه تون خوب میدونین که همه ی حیوونای جنگل خواهان این هستن که شکار تو این جنگل ممنوع بشه و امنیت برقرار بشه. خوب اون گوش های سنگینتون را باز کنین! هیچ چیزی نمیتونه جلوی من و همه ی حیوونای این جنگل رو بگیره که به هدفمون و حقمون برسیم. شما که فقط سه تا رئیس گله هستید. اگه هزارتا رئیس گله هم بشید من بازم جلوتون می ایستم.

حرف های قاطع شیبیا تمام شد. رئیس گاومیش ها که ترسیده بود و نمی دانست چه بگوید. پاکنده هم که عقل درست و حسابی نداشت و باری به هر جهت روحیاتش عوض می شد و الان هم در حال لبخند زدن به شیبیا بود. انگار نه انگار که او در جبهه مخالف او ایستاده است. این بار گوش چروکین بود که به داد چشم خونی رسید.

گفت: ببین شیبیای عزیز! ما که نیومدیم با تو از جنگ صحبت کنیم. در واقع ما اومدیم جلوی جنگ و کشته شدن های بی فایده رو بگیریم.

کمی مکث کرد و اضافه کرد: آگه به ما فرصت بدی در مورد حرفات فکر می کنیم. بعد نظرمون رو بهت میگویم.

شیبیا گفت: من حرف آخرم رو زدم. به نفع خودتونه که عاقل باشین و سر راه من قرار نگیرین.

شیبیا فوراً به آنها پشت کرد و با طمانینه و وقار خاصی از آنجا دور شد.

ترس تمام وجود روسای گله را برداشته بود. بوی خطر به مشامشان می رسید.

چشم خونی به گوش چروکین گفت: آخه این هم نقشه بود تو کشیدی؟ با پای خودمون اومدیم اینجا و هرچی که خواست بهمون گفت.

گوش چروکین گفت: لطفاً من و سرزنش نکن چشم خونی .
خودت هم خوب میدونی که شبیا دیر یا زود موفق میشه. همه
طرفدار اونن.

چشم خونی گفت: ولی من تسلیم این یک الف بچه نمیشم.

بوفالو گفت: خب، مثلاً میخوای چیکار کنی؟

چشم خونی گفت: بالاخره یه راهی پیدا می کنم و این جوون
خیره سر رو ادب میکنم.

*

نقره نعل بالاخره موفق شده بود که با یک گورخر از گله ی
خودش دوستی برقرار کند. کسی که از بلوف های او در مورد
آینده ی درخشان خودش ناراحت نمی شد. اسم آن گورخر
کاکوتی بود. کاکوتی؛ گورخری ساده لوح ولی در عین حال
دوست دار پیشرفت از طریق افراد دیگر بود. چون نمی توانست
با بزرگان رابطه برقرار کند چاره ای نداشت جز این که از
طریق افرادی که احتمال دارد که در آینده اعتبار و شهرتی
کسب کنند خودش را به جایی برساند. در واقع کاکوتی یک
گورخر ماده ی ترشیده بود که هیچ گورخر نری حاضر به جفت
شدن با او نبود. او ماده گورخر زشتی هم نبود. فقط بهره ای
از زیبایی نداشت. اندام زیبایی هم نداشت و در معاشرت ها هم
خیلی خوش صحبت نبود. در مجموع چیزی برای جذابیت در

وجود کاکوتی وجود نداشت که نرها مشتاق وصلت با او باشند. از وصلت با نرهای رده پایین و معمولی هم خودداری می کرد چون فکر می کرد که لایق این است که یک گورخر رده بالای گله با او وصلت کند. به همین خاطر با اینکه سنش بالا رفته بود همچنان مجرد و تنها مانده بود.

در وهله ی اول نقره نعل بعد از این که از طرف آن چهار حیوان و بعد گراز حسابی تحقیر شده بود به راه افتاده بود و حدود صد متر جلوتر کاکوتی را دیده بود که در حال چریدن در بین درختان انجیر است. نقره نعل او را بارها در گله دیده بود و رغبتی برای نزدیک شدن به او در خودش حس نکرده بود. ولی انگار حالا دلش خیلی این را می خواست که با او آشنا شود و با هم صحبت کنند.

نقره نعل خودش را به کاکوتی نزدیک کرد و گفت: تو اسمت کاکوتیه نه؟

کاکوتی سر بلند کرد و با دیدن نقره نعل گفت: آره. من هم تورو می شناسم. اسمت نقره نعله.

نقره نعل گفت: تو باید افتخار کنی با من صحبت می کنی.

کاکوتی تعجب کرد و گفت: چرا باید افتخار کنم؟

نقره نعل گفت: خب، تو هنوز نمی دونی. ولی بد نیست بدونی که من به زودی برای خودم کسی تو این جنگل میشم. ایده هایی

دارم که به زودی به همه اعلام میکنم و خواهی دید که چطوری همه از من به عنوان یک قهرمان یاد می کنند.

کاکوتی از روی خوش باوری پرسید: واقعاً؟ چه ایده هایی؟

نقره نعل گفت: تو توقع داری الان ایده هامو با تو در میون بذارم؟ هیچوقت اینقدر ساده لوح نباش کاکوتی! ایده ها رو باید مخفی کرد.

کاکوتی چیزی نگفت و به خوردن علف ادامه داد.

بعد از یک سکوت طولانی نقره نعل گفت: فقط تا همین اندازه باید بهت بگم که تنها راه موفقیت من و تو اینه که به چشم خونی نزدیک بشیم.

نقره نعل دوباره گفت: دوست داری با هم دیگه ایده های من و اجرا کنیم؟

کاکوتی سر بلند کرد و با خوشحالی گفت: آره. خیلی دوست دارم.

نقره نعل از روی شیطنت لبخندی به کاکوتی زد. انگار در و تخته با هم جور شده بودند. هم نقره نعل هم کاکوتی؛ به خاطر بزرگی و جاه طلبی بنای دوستی و رفاقت را با هم گذاشتند. هر دو هم محتاط بودند. نقره نعل به این فکر می کرد که از کاکوتی استفاده کند و صاحب موقعیت و بزرگی در جنگل بشود و بعد یک جوری کاکوتی را از سرش وا کند. کاکوتی هم مراقب بود

ببیند که آیا نقره نعل واقعاً می تواند خودش را بالا بکشد یا نه؟
اگر بتواند موقعیت و اسم و رسمی برای خودش دست و پا کند؛
آن وقت کاکوتی به این نتیجه می رسد که همسر رویاهایش را
پیدا کرده است!

نقره نعل گفت : من ایده های زیادی تو سرم دارم. ولی نمیدونم
باید چیکار کنم.

کاکوتی با تعجب پرسید: مگه میشه؟ معمولاً کسای بیلاتکلیف
میشن که ایده ای نداشته باشن.

نقره نعل گفت: حق با توئه. من فقط... من فقط کمی دو دلم.

کاکوتی کم کم داشت امیدوار می شد که نقره نعل می تواند همسر
مناسبی برای او باشد. یک آن فکر کرد باید به او کمک کند.
باید او را به جلو هل بدهد.

گفت : خب علت این دو دلی چیه؟

نقره نعل به فکر عمیقی فرو رفت. با اینکه کاکوتی را در حد
و اندازه ی خودش نمی دید ولی تا به حال بهترین پیشرفتی که
در پیدا کردن یک دوست کرده بود همین آشنایی با کاکوتی بود.

ناگهان نقره نعل گفت: میدونی کاکوتی؟ من تو زمانبندی گیر
کردم. نمی دونم کاری که باید بکنم وقتش کیه!

کاکوتی هم گفت : شاید بهتره به این فکر کنی که اگه زودتر دست به کار نشی ممکنه بعداً پشیمون بشی.

نقره نعل جواب داد: نمیدونم.

کاکوتی گفت : اگه کاری که تو ذهنته رو انجام بدی ممکنه که بعداً پشیمون بشی؟ منظورم اینه که آیا با انجام دادن این کار پشیمون میشی یا با انجام ندادنش؟

نقره نعل به کاکوتی خیره نگاه کرد. حرفی که کاکوتی زد خیلی به او کمک کرد.

*

نقره نعل با عجله خودش را به اردوگاه شیبیا رساند. چند گاو میش در حاشیه ی محل اردو جلوی او را گرفتند و پرسیدند با چه کسی کار دارد؟ نقره نعل گفت که حرف مهمی دارد که باید به شیبیا بزند. بعد از اینکه اجازه ی ورود به قلب اردوگاه شلوغ شیبیا را پیدا کرد، قدم زنان خودش را به شیبیا رساند. شیبیا پرسید که چه حرف مهمی داری؟

نقره نعل گفت : من پیشنهادی دارم که میتونه باعث بشه که شکارچیا دست از شکار بردارن. در عوض می خوام که توی گروه نجات بخش مقامی باشم.

شیبیا پرسید: چه مقامی؟

نقره نعل به فکر فرو رفت و بعد جواب داد: میخوام که جانشین
تو باشم شیبا!

شیبا با شنیدن این حرف نگاهی عمیق و طولانی به نقره نعل
انداخت و بعد گفت: فکر نمی کنی که داری با جونت بازی می
کنی که بلند میشی میای اینجا و چنین پیشنهاد گستاخانه ای
میدی؟

نقره نعل گفت: اگه جای من بودی می دیدی که نقشه ای که من
کشیدم چقدر دقیقه. اگه به هدفی که من دارم ایمان داشته باشی
می فهمی که با پیشنهاد من راه صد ساله رو یک شبه می ریم.
حیونای شکارچی دست از شکار بر میدارن و اونوقت دیگه
نیازی نیست که جنگ راه بیفته و روسای گله ها هم با همدیگه
دعوا و دشمنی کنن. نقشه ای که من دارم همه ی این ها رو
درست میکنه.

ارغوانی به چند گاومیش دستور داد که گورخر گستاخ را با
کتک از اردوگاه بیرون کنند. قبل از این که گاومیش ها دستور
را اجرا کنند شیبا به آنها گفت که دست نگه دارند.

شیبا به نقره نعل گفت: یه فرصت دیگه بهت میدم. یا پشنهادی
که فکر می کنی میتونه باعث بشه شکارچیا دست از شکار
بردارن رو بگو و یا این که بابت این گستاخی ای که کردی تنبیه
میشی.

نقره نعل گفت : من پیشنهاد خودم رو چرا لو بدم؟ آگه الان نقشه ام را بگم اونوقت تو خودت این نقشه رو اجرا می کنی و به همه میگی که نقشه ی خودت بوده.

شيبا چاره ای ندید جز اینکه به گاومیش ها دستور بدهد که گورخر پر رو را از اردوگاه بیرون کنند. با اینکه شيبا به گاومیش ها گفت که او را اذیت نکنند و فقط از اردوگاه دورش کنند، با این وجود گاومیش ها از اینکه لاقل چند لگد نثار نقره نعل به خاطر این همه پررویی کنند، دریغ نکردند.

*

نقره نعل وقتی دید که در اردوگاه شيبا برای او جایگاهی پیدا نمی شود مستقیماً سراغ رئیس گله ی گاومیش ها رفت تا نقشه اش را برای او مطرح کند. اما چشم خونی در گله نبود و کسی هم نمی دانست که کجا رفته است.

*

نقره نعل و کاکوتی پشت تپه ای رفتند که خیلی علف نداشت. به همین خاطر معمولاً حیوانات چرنده آن اطراف نمی رفتند. و دوباره به همین دلیل حیوانات درنده هم آن طرف ها دنبال شکار نمی گشتند. آنجا بی آب و علف و در نتیجه امن بود.

کاکوتی فوراً زیر یک درخت خشکی در سایه قرار گرفت و از آفتاب سوزان گلایه کرد. کمی که خنک شد از نقره نعل پرسید:

خب، گفתי یه نقشه داری. تعریف کن ببینم نقشه ت چیه نقره نعل؟

نقره نعل کمی به اطراف نگاه کرد و سینه اش را صاف کرد و گفت: تو خوب میدونی که من چقدر دلم میخواد رئیس گله بشم. و قول دادی که بهم کمک می کنی.

کاکوتی گفت: بله. یادمه بهت قول دادم. در عوض تو هم قراره که همیشه هوای منو داشته باشی.

نقره نعل گفت: خیالت از این بابت راحت باشه رفیق.

کاکوتی گفت: خب، حالا بگو چی میخواستی بگی.

نقره نعل گفت: الان که این اتفاقا داره تو جنگل میفته بهترین فرصته که من خودم رو به جاهای بالایی برسونم. برای این کار باید اول برم پیش رئیس گله ی خودمون و نظرش رو جلب کنم. به خاطر همین یه فکر دارم. می خوام بدونم این فکرم خوبه یا نه.

کاکوتی گفت: چه فکری نقره نعل؟

نقره نعل گفت: میخوام برم پیش رئیس گله ی خودمون بهش پیشنهادی بدم که جایگاه گله ی گورخرها رو بین گله های بزرگ جنگل مستحکم تر میکنه.

کاکوتی گفت: خب، چی میخوای بهش پیشنهاد بدی؟

نقره نعل گفت: بازی برد برد!

کاکوتی با تعجب پرسید: بازی برد برد دیگه چیه؟

نقره نعل گفت: بازی برنده برنده!

کاکوتی کاملاً گیج شده بود. گفت: چیزی از این بازی سر در نمیارم.

نقره نعل گفت: حالا بعداً سر میاری. آماده ای یا نه؟

کاکوتی گفت: من نمیدونم باید چیکار کنم.

نقره نعل گفت: تو باید نقش پیغام رسان رو بازی کنی.

کاکوتی گفت: برای کی؟

نقره نعل گفت: برای من دیگه.

کاکوتی گفت: این که کاری نداره.

نقره نعل گفت: میدونم. ولی باید طوری نقش بازی کنی انگار داری از طرف حیوون مهمی پیغام می رسونی. باید یه طوری با هر کسی که من تو رو پیشش می فرستم برخورد کنی که حس کنه از طرف حیوون مهمی پیش اونا رفتی. باید اونا فکر کنن که من یه حیوون مهم هستم.

کاکوتی گفت: چه حیوون مهمی هستی؟

نقره نعل گفت: باید طوری به خودت تلقین کنی که انگار من یک اندیشمند بزرگی هستم. وقتی به خودت اینطوری تلقین کنی اونوقت می تونی این احساس رو به طرف مقابل القا کنی. متوجه منظورم میشی؟

کاکوتی فکر کرد. بعد گفت: آره!

نقره نعل گفت: پس معطل نکن. بزن بریم که وقت کمه!

آنها راه افتادند و رفتند. وقتی به نزدیکی گله ی گورخرها رسیدند نقره نعل در جایی مشغول استراحت شد و کاکوتی به سمت رئیس گله پیش رفت و وقتی او را پیدا کرد به او گفت: پیغام مهمی از نقره نعل برایت دارم.

رئیس گله گفت: چه پیغام مهمی؟

کاکوتی نزدیک تر رفت و در گوش رئیس گفت: قضیه ی خیلی مهمیه رئیس! باید در خلوت خود نقره نعل شخصاً باهات صحبت کنه.

طبق تمرین های قبلی کاکوتی خیلی با جدیت این حرف را به رئیس زد. طوری که رئیس کاملاً متقاعد شده بود.

گفت: الان نقره نعل کجاست؟

کاکوتی گفت: همین نزدیکی ها. یک جای دنج رو انتخاب کردیم که با شما راحت صحبت کنیم.

رئیس گفت: پس آگه قضیه اینقدر مهمه زودتر راه بیفت بریم.

آنها رفتند و نقره نعل را در یک جای دره ماندی که سرسبز هم بود پیدا کردند. نقره نعل با دیدن رئیس گله بلافاصله از جایش بلند شد و به سمت او رفت.

رئیس پرسید: چه چیز مهمی می خواستی به من بگی نقره نعل؟

نقره نعل به اطراف نگاهی کرد و بعد به رئیس نزدیک تر شد و خیلی آهسته صحبت می کرد، گویی که می ترسد که صدایش را کس دیگری بشنود. او طوری صحبت می کرد که حتی کاکوتی نمی توانست کلماتش را تشخیص بدهد.

گفت: رئیس! من یه نقشه دارم که میتونه حیونای این جنگل رو از شر شکار شدن توسط شکارچیا نجات بده!

رئیس با تعجب پرسید: واقعاً؟ چه نقشه ای؟

پاگنده هم ناخودآگاه داشت آهسته با او صحبت می کرد.

نقره نعل کمی مکث کرد و بعد گفت: ولی میخوام همه بدونن که من این نقشه رو دادم.

پاگنده گفت: خیالت راحت باشه نقره نعل. من به همه میگم که تو این نقشه رو دادی.

نقره نعل گفت: به خاطر همین میخواستم ازت خواهش کنم که روسای گله های دیگه رو هم جمع کنی تا من در حضور اونها نقشه ام رو بگم.

رئیس گفت: اینطوری که نمیشه. تا به من نگی من این کار رو نمی کنم.

نقره نعل گفت: فقط میتونم در موردش یک کم توضیح بدم.

ناگهان پاکنده با صدای بلند گفت: حالا چرا اینقدر آهسته صحبت می کنی؟ این جا که کسی صدامونو نمی شنوه.

نقره نعل همانطور به آهسته صحبت کردن ادامه داد. اینطوری داشت رئیس را فریب می داد که او نقشه ی مهم و بزرگی دارد. البته تا حدی هم حق داشت.

گفت: باید خیلی مواظب باشیم رئیس!

پاکنده داشت تحت تاثیر نمایش های نقره نعل قرار می گرفت. طبق نقشه قرار بود موقعی که نقره نعل با رئیس صحبت می کند کاکوتی برود عقب تر و رویش را به طرف دیگری بکند. گویی که مراقب اطراف است تا کسی در حال شنود نباشد. این ها همگی رئیس را به این باور رسانده بود که قضیه مهم است. هدف این بود که رئیس متقاعد شود که نقره نعل را به جمع روسای گله ها ببرد. این اتفاق برای نقره نعل می توانست سکوی پرتاب بزرگی به سمت شهرت و اعتبار در جنگل باشد.

پاگنده که کاملاً اسیر نمایش نقره نعل شده بود با صدای آهسته و حالت پچ پچ پرسید: خيله خب، لاقل در مورد نقشه يك كم توضيح بده.

نقره نعل هم پچ پچ کنان گفت: يه نقشه است که اسمش بازی برنده برنده است. یعنی هر دو طرف می تونن با هم کنار بیان بدون اینکه درگیری شکل بگیره.

پاگنده با تعجب پرسید: واقعا؟

نقره نعل سکوت کرد و به رئیس خیره شد.

پاگنده گفت: اگه اینطوریه پس میتونه نقشه خوبی باشه.

نقره نعل گفت: پس قبوله؟ مکث کرد و گفت: میتونی کاری کنی که بین روسای گله ها طرح رو بگم؟

رئیس سر تکان داد.

*

رئیس گله گورخرها به سراغ تک تک روسای گله ها رفت و از آنها خواست که برای شنیدن يك طرح خیلی خوب برای پایان دادن به تمام بحران های جنگل تشریف بیاورند. رئیس گله های گاومیش و بوفالو قبول کردند ولی گوزن و غزال قبول نکردند و گفتند که به خاطر مخالفت گاومیش و بوفالو با تصمیم

مبارزه ی آنها در جلسات روسا تا اطلاع بعد شرکت نخواهند کرد.

در نتیجه جلسه فقط با سه رئیس گله و نقره نعل شکل گرفت. گاومیش به نقره نعل گفت: بهتره که نقشه ای که داری ارزشش را داشته باشد که ما را تا اینجا کشیده ای. وگرنه هم برای تو خیلی گران تمام می شود و هم برای گله ات بد می شود. تهدید او جدی بود.

نقره نعل گلویش را صاف کرد و گفت: دوستان! خوب گوش کنین تا فکر بکری که به سرم زده تا مشکلات این جنگل تمام شود رو به شما عرض کنم. برای این کار باید اول به شما بگم که تصمیمی که شیبا برای مبارزه با شکارچی ها گرفته شاید در ظاهر تصمیم خوبی باشه ولی همانطور که شما هم حتماً میدونین این تصمیم پر از عواقب خطرناکه و ممکنه نتیجه برعکس چیزی باشه که فکرش رو می کنن.

گوش چروکین خیلی از حرف نقره نعل خوشش آمده بود.

گفت: آفرین. چه گورخر جوان ولی با تجربه و پخته ای!

چشم خونی که دید گوش چروکین از نقره نعل تعریف می کند، فوراً به او حسادت کرد و او هم گفت: کاش یه تار موی تو روی سر شیبا بود گورخر جوان!

نقره نعل دوباره گلویش را صاف کرد و گفت: مچکرم!

و ادامه داد: دوستان و بزرگان جنگل زمرد! اگر بگم که نقشه ای دارم که شکارچی ها دیگه لازم نیست در این جنگل شکار کنن چی میگین؟

چشم خونی و گوش چروکین و پاگنده هوم کردند و چشم خونی گفت: مگه میشه همچین چیزی گورخر؟

نقره نعل با زیرکی گفت: شما که هنوز نقشه ی من رو نشنیدین! آگه نقشه من رو شنیدین بعدش دیدین که نشدنیه اونوقت بگین که میشه یا نه!

گوش چروکین گفت: کاش رئیس گله های گوزن و غزالها هم اینجا بودند تا این خبر مهم رو بشنوند.

چشم خونی با دلخوری گفت: هنوز معلوم نیست که اصلاً نقشه اش چیه. صبر کن اول نقشه رو بشنویم!

نقره نعل با دیدن سکوتی که چشم خونی عمداً کرده بود تا دیگه حرف آخر را بشنود کمی فکرش را جمع کرد و گفت: راستش نقشه ی من اینه که ما با شکارچی ها توافق کنیم که اونها ما رو شکار نکنن در عوض..

سکوت کرد و بعد گفت: در عوض ما هم در قبال این لطفی که اونا می کنن هر وقت یکی از گیاهخواران به مرگ طبیعی میمیره ما لاشه ی اون رو ببریم به شکارچیا بدیم.

نقره نعل ساکت شد و به روسای گله ها نگاه می کرد که کاملاً در حال فکر کردن بودند. بعد گفت: ببینید دوستان و بزرگان جنگل زمرد! من برآورد کردم و فهمیدم که به طور میانگین روزانه ما سه الی چهار نفر از عزیزان گیاهخوارمون رو به خاطر پیری و مرگ طبیعی و گاهی مریضی از دست میدیم. اونها در گوشه های پرت جنگل میمیرن و اکثر اون لاشه ها هم نصیب لاشخورها میشن. چرا؟ چون لاشخورها میتونن پرواز کنن و زودتر لاشه ها رو پیدا کنن. من اینطور فکر می کنم که اگر لاشخورها نبودند، حیوانات مرده رو خود شکارچی ها می تونستن پیدا کنن. اگه این اتفاق می افتاد مطمئناً هیچکدوم از حیوونای شکارچی دیگه شکار نمی کردن. چرا؟ چون شکمشون راحت سیر میشد و از طرفی شکار کردن سخته. انرژی و تمرکز زیادی میخواد. ولی اگه غذاشون به راحتی پیدا میشد اونها هیچوقت شکار نمی کردند. بلکه می رفتند و در جنگل پرسه می زدند و غذاشون رو پیدا می کردند که به راحتی هم پیدا میشد.

دوباره نقره نعل سکوت کرد. چون روسا داشتند به دقت به حرفهای او گوش می کردند.

نقره نعل ادامه داد: اصلاً به نظر من پدیده ی پیدایش شکارچی به این خاطر در طول تاریخ حیوانیت شکل گرفته. یعنی در زمان های قدیم حیوونا وقتی می مردند، بعضی حیوونا شروع کردن به خوردن لاشه ها. اول لاشخورها و پدیده ی لاشخوری

به وجود اومد. بعد کم کم حیوانای لاشخور عادت کردن به خوردن گوشت و دیگه معده هاشون عادت کرد به این غذا. و دیگه نتونستن علف بخورن. به خاطر همین شروع کردن به کشتن حیوانای دیگه برای سیر کردن شکمشون.

دوباره مکث کوتاهی کرد و گفت: به نظر من اگه ما حیوانای گیاهخوار سعی کنیم که همیشه مرده هامونو بدیم شکارچی ها بخورن اونها شکار کردن یادشون میره. چون شکار کردن هم خودش مهارتیه که باید در دوران نوجوانی یاد بگیرن. اگه چند نسل از شکارچیا غذای مفت و راحت براشون آماده باشه، به نظر من در نسل سوم یا چهارم دیگه مهارت شکار کردن رو از دست میدن و کم کم رو میارن به خوردن میوه ها. و بعد از چند نسل دیگه، که معده هاشون به خوردن میوه ها کاملاً عادت کرد، اونوقت توانایی خوردن علف هم رو هم پیدا می کنن. به این ترتیب ما با اجرای این طرح می تونیم برای چند نسل دیگه تضمین کنیم که گوشتخواری و پدیده ی زشت شکار برای همیشه از طبیعت برچیده شده باشه!

با پایان یافتن حرف های نقره نعل روسای گله که به شدت محظوظ حرف ها و فلسفه ای که در مورد پدید آمدن شکار شرح داده بود شده بودند. ناگهان همگی شروع کردند به تحسین کردن نقره نعل .

چشم خونی مرتب می گفت: آفرین گورخر! آفرین گورخر!

گوش چروکین گفت: درود بر تو نقره نعل عزیز. تو واقعاً یک نجات بخش هستی در حالیکه یک عده دنبال جنگ و شرارت می گردن!

پاکنده هم گفت: آفرین به تو پسرم! تو باعث سربلندی گورخرها هستی. تو گله رو سربلند کردی آفرین. چه حرفهای قشنگی زدی! آفرین!

جلسه تمام شد و قرار شد استراحت کنند و بعد از ظهر برای گرفتن تصمیم های لازم دوباره جمع شوند. گاومیش در جواب گوش چروکین که پرسیده بود آیا نباید گوزن و غزال را در جریان بگذاریم؟ گفت نه. بگذار این افتخار بزرگ نصیب خود ما بشود!

*

نقره نعل با خوشحالی اخبار خوب را به کاکوتی گفت. کاکوتی خوشحال شد و گفت که نقشه ی بی نظیری کشیده ای. اینطوری هم شکارچی ها می توانند گوشت بخورند هم دیگر هیچ حیوان زنده ای کشته نمی شود. بعد گفت: تازه فهمیدم بازی برنده برنده یعنی چه.

فصل پنجم : پل

بعد از ظهر نقره نعل دوباره پیش رئیس گله رفت تا با هم به جلسه ی روسای جنگل بروند. در راه رئیس گله از ستایش و تحسین نقره نعل خسته نمی شد و می گفت که این کار تو باعث شد که ما در جنگل سر بلند بشویم و از این به بعد گورخرها در جنگل اعتبار بزرگی کسب خواهند کرد و از این حرفها بسیار گفت.

در جلسه نقره نعل گفت که قصد دارد وقتی با شکارچی ها قرار ملاقات می گذارند و پیشنهادشان را به آنها می دهند خودش هم حضور داشته باشد. چشم خونی هم گفت که این حق توئه. تو خودت این پیشنهاد سازنده رو دادی و خودت هم باید باشی که از اشکالاتی که ممکنه پیش میاد دفاع کنی!

اما گوش چروکین پرسیده بود: حالا چطوری قراره با شکارچیا در ارتباط باشیم؟ اگه بهمون حمله کنن چی؟

چشم خونی گفت: نگران اونش نباش گوش چروکین. ما بهترین محافظ هامون رو با خودمون می بریم.

پاگنده پرسید: حالا چه کسی قراره بره و با اونا قرار ملاقات بزاره؟

همه ساکت شدند. کسی چیزی نداشت بگوید جز نقره نعل .

نقره نعل گفت: خب، من فکر اینجا رو کردم.

گوش چروکین که هر چه زمان بیشتر می گذشت از نقره نعل
بیشتر خوشش می آمد با هیجان پرسید : چه فکری داری نقره
نعل عزیز!؟

نقره نعل گفت: روباه تنها حیوانیه که هم بین ما زندگی می کنه
و هم بین شکارچیا. میتونیم از روباه بخوایم که پیغام ما رو به
شیر برسونه.

باز هم همه هوش و ذکاوت نقره نعل را تحسین کردند و در
مقابل درخواست نقره نعل انجام این کار را به خود نقره نعل
محول کردند.

نقره نعل خوشحال به سراغ دوستش کاکوتی رفت. او را پیدا
کرد و خبرهای خوب جدید را هم به او گفت. بعد با همدیگر
رفتند که روباه را پیدا کنند تا پیغام مهم آنها را برای شیر ارسال
کند.

*

بالاخره بعد از دو روز گشتن، خاکستری را در حال گفتگو با
زرافه ی پیر پیدا کردند. صبر کردند که خاکستری از زرافه
فاصله بگیرد. بعد از اینکه این اتفاق افتاد؛ دوان دوان خودشان
را به خاکستری رساندند و از او خواستند صبر کند. خاکستری

ایستاد و پرسید: بازم تو پیدات شد گورخر؟ شما دو تا گورخر
با من چیکار دارین؟

نقره نعل گفت: من از طرف روسای گله های این جنگل
ماموریت دارم یکی رو بفرستم که پیغامی به شیر بده. اگه این
کار رو قبول کنی اونوقت بهت نشانی لونه ی یه خرگوش پیر
و چاق و چله رو میدم.

خاکستری فکر کرد و گفت: چه پیغامی؟

نقره نعل گفت: پیغامی که باید به شیر برسونی اینه که بهش بگی
روسای گله ها حرف مهمی باهش دارن و میخوان که باهش
ملاقات کنن و صحبت کنن.

خاکستری دوباره به حرف نقره نعل فکر کرد و مجدداً پرسید
: خب، روسای جنگل چه حرف مهمی دارن که میخوان به شیر
بزنن؟

نقره نعل گفت: من دیگه اینو نمیدونم. به من نگفتن چه حرف
مهمی دارن. فقط به من دستور دادن که یکی رو پیدا کنم که این
کار رو براشون انجام بده.

خاکستری با این که با شنیدن وعده ی خرگوش وسوسه میشد
جلوی خودش را می گرفت. گفت: من اونو که فکر می کنی
نیستم.

بعد راهش را کشید و رفت.

نقره نعل دوید و مقابل خاکستری ایستاد. خاکستری هم ایستاد. نقره نعل گفت: چرا؟ مگه تو با شیر دوست نیستی؟ همه تو این جنگل میدونن که تو با شکارچیا رفت و آمد و دوستی داری. خاکستری گفت: این برای اون موقعی بود که هنوز این اتفاقا تو جنگل نیفتاده بود.

نقره نعل پرسید: مگه الان چه فرقی میکنه؟

خاکستری گفت: انگار تو نمی فهمی چی شده؟ شبیا به زودی یه لشکر درست میکنه و به تمام شکارچیا جنگل حمله میکنه. من تصمیم گرفتم که فاصله ی خودم رو با شیر و گرگ و کفتار حفظ کنم. دیگه با اونا رابطه ندارم. حالا فهمیدی قضیه چیه؟

نقره نعل گفت: ببین روباه! من به زودی قراره رئیس گله ی گورخرها بشم. بعدش قراره به جاهای بزرگتر و مهمتری تو این جنگل برسم. بهت از الان قول میدم که وقتی به جایگاهی که لیاقتمه برسم، تمام کارهایی که می کنی رو جبران کنم!

خاکستری که داشت برای گورخر نقش بازی می کرد تا هرچه میتواند اطلاعات دقیق تری از او بیرون بکشد، او را به سخره گرفت و گفت: اوه! پس جنابعالی قراره بزودی دم و تشکیلاتی به هم بزنی. نکنه قراره تو هم مثل شبیا یک گروه نجات بخش تشکیل بدی؟

با شنیدن اسم شیبیا اخم های گورخر به هم فرو رفت و گفت: حرف شیبیا رو نزن. اون احمق چی فکر کرده؟ میتونه مانع شکار گرگ و شیر و کفتار بشه؟ اصلاً به نظر تو این میشه که یه حیوونی که طبیعتش گوشتخواریه دست از خوردن گوشت برداره؟

خاکستری از این حرف های گورخر جا خورد. در این چند روز اولین باری بود که کسی را می دید اینطوری بی پروا ضد شیبیا حرف بزند. کم کم داشت مطمئن می شد گورخر همان حسودی است که دنبالش می گردد.

گفت: البته که همیشه یه گوشتخوار دست از خوردن گوشت برداره. از این حرفی که زدی خیلی خوشم اومد گورخر.

نقره نعل فوراً گفت: ببین روباه. من یه طرحی به روسای جنگل دادم که هم شکارچی ها بتونن همیشه گوشت بخورن هم این که دیگه هیچ حیوونی شکار نشه.

نقره نعل ناگهان به فکر فرو رفت. او بدون اینکه متوجه باشد حرفی که نباید می زد را زده بود. اخم کرد و کاملاً مشخص بود که از دست خودش ناراحت شده است.

خاکستری حرکات بدن گورخر را به خوبی زیر نظر داشت. حالا نقره نعل باید افتضاحی که بار آورده بود را جمع و جور می کرد.

گفت: گوش میکنی روباه. من ازت خوشم اومده. معلومه هم جربزه داری هم باهوشی. تو به درد بخوری. من دوست دارم که با تو به قله های بزرگ ترقی برسم. و تو هم این وسط به خیلی چیزا می رسی. به شرطی که قدر فرصت ها رو بدونی.

خاکستری گفت: گفتم تو یه طرحی داری که حیوونای شکارچی شکار نکنن ولی در عین حال بتونن گوشت بخورن؟

نقره نعل دوباره ترش کرد و گفت: البته! یه طرح جدید و پر از صلح و آرامش برای همه ی طرف ها.

خاکستری گفت: تو یا یه خیالاتی احمق هستی یا یک نابغه.

نقره نعل فوراً گفت: گزینه ی دوم درسته روباه. به نفعته که زودتر از حاشیه دربیایم و بریم سر اصل مطلب. داری منافع بزرگی رو از دست میدی.

خاکستری حس می کرد به اندازه ی کافی نقره نعل را به بازی گرفته و او را به خودش علاقمند کرده است. حتی اگر این یک گورخر احمق و روانی که در حال چرند گفتن باشد، باز هم برای ماموریت جمع کردن اخبار با جزییات دقیق یکی از بهترین گزینه هاست.

گفت: باشه گورخر. بهت یه فرصت میدم. اگه بتونی ثابت کنی که هذیان نمیگی و واقعاً تو از طرف روسای گله ها ماموریت

داری که یکی رو پیدا کنی که پیغام به شیر ببره، اون وقت من باهات همکاری میکنم. ولی چند تا شرط داره.

نقره نعل گفت: چه شرطی؟

خاکستری گفت: یکی این که از روسای گله های جنگل تضمین بگیری که اگه شیبیا یا هر کس دیگه ای با شیر و بقیه جنگیدن و موفق شدن، با من کاری نداشته باشن.

نقره نعل گفت: قبوله. همین الان میریم پیششون و اونا بهت ماموریت میدن و تو هم این شرط و براشون بذار. مطمئنم قبول می کنن.

با این حرف خاکستری بیشتر مطمئن شد که نقره نعل در حال بازی دادن او نیست. گویا واقعاً او از طرف روسای گله ها وظیفه دارد او را برای بردن پیغام به شیر مامور کند.

گفت: شرط دوم اینکه بعد از اینکه من این ماموریت رو برای روسای جنگل انجام دادم، تو به من در گرفتن بیست تا خرگوش کمک میکنی.

این شرط برای نقره نعل خیلی سنگین بود. ولی بلند پروازی های او به او اجازه میداد که دست به هر خیانت و جنایتی بزند. گفت: ده تا خرگوش.

خاکستری گفت: پونزده تا. کمتر از این بشه من قبول نمی کنم.

نقره نعل مجبور شد قبول کند. گفت: قبوله. پونزده تا خرگوش.
ولی مبادا این حرف پیش کسی از دهننت دربیاد.

خاکستری گفت: فکر کردی با کی طرفی؟

نقره نعل گفت: فقط خواستم خیالم راحت بشه.

خاکستری گفت: البته پونزده تا خرگوش به غیر از این خرگوش
پیری که قولش رو دادی.

نقره نعل گفت: میدونم.

خاکستری گفت: فقط خواستم مطمئن شده باشم.

فصل ششم : تاریکی قبل از سپیده دم

خاکستری به همراه نقره نعل و کاکوتی، به طرف محل ملاقات روسای گله های گیاهخوار جنگل پیش رفتند. نقره نعل، خاکستری و کاکوتی را در همان جای دره مانند سر سبزی که رئیس گله ی خودش را ملاقات کرده بود تنها گذاشت تا برود و روسای جنگل را پیش آنها بیاورد. بعد از یک ساعت نقره نعل به همراه رئیس سه گله برگشت.

چشم خونی گفت: خيله خب، پس تو روباهي هستي كه قراره پيغام ما رو به شير برسونه؟

خاکستری گفت: بله. ولی به نقره نعل گفتم که یک شرط داره.

چشم خونی گفت: میدونم. نقره نعل گفت که می خوام اگه اتفاقی علیه شکارچی ها افتاد تو جونت در امان باشه. خیالت راحت باشه روباه. تو به خاطر کاری که برای ما می کنی دوست ما محسوب خواهی شد. در ضمن ما قصد داریم جلوی حماقت های شیبا رو بگیریم. میخوایم که جلوی جنگ رو بگیریم. اگه جنگی هم در بیفته. بهت قول میدیم با تو یکی نه تنها کاری نداریم که هوای تو رو هم داشته باشیم.

پاگنده و گوش چروکین هم حرف های چشم خونی را تکرار کردند و به او اطمینان خاطر دادند که او از این به بعد جزو دوستان آنها محسوب خواهد شد. به شرطی که هر بار پیغامی

داشتند برای شیر یا هر کس دیگری که آنها قادر به ملاقات به آنها نیستند برد.

خاکستری قول داد که همکاری می کند. طبق نقشه ی نقره نعل خاکستری باید وانمود می کرد که نمی داند که طرح نقره نعل و روسای گله برای شکارچی ها چیست. به همین خاطر پرسید: میتونم بپرسم که با شیر در مورد چه موضوعی قراره صحبت کنین؟ چون حتماً شیر از من می پرسه که چه کار مهمی دارین.

گاو میش گفت: اگه ازت پرسید که چه حرفی می خوایم بزنیم بهش بگو که یک پیشنهادی داریم که بتونه جلوی جنگ و خونریزی بی دلیل رو بگیره. بهش بگو که ما هم راضی به کاری که شیبیا میخواد انجام بده نیستیم. اگه به خاطر این نبود که خیلی از حیونای جنگل طرفدار شیبیا هستن تا حالا خودمون اون رو سر جاش نشونده بودیم. این ها یادت میمونه روباه؟

خاکستری گفت: البته.

بوفالو گفت: بهشون این رو هم بگو که ما یه پیشنهاد بهتری داریم که باید حضوراً بهشون بگیم. پیشنهادی که حتماً خوششون میاد و میتونه صلح رو تو این جنگل برای همیشه برقرار کنه.

خاکستری گفت: حتماً میگم.

گوش چروکین هم گفت: پس وقت و تلف نکن روباه. زودتر برو به شیر پیغام ما رو برسون.

خاکستری نگاه معناداری به نقره نعل کرد و از آنجا رفت.

*

وقتی گرگ پیغام روسای گله ها را شنید، از خاکستری پرسید :
می دونی چه پیشنهادی دارن؟

خاکستری گفت: قرار نبود من بدونم. ولی خوشبختانه از زیر
دهن گورخر دهن لق در رفت و بهم گفت.

گرگ گفت: خب؟ اون چیه که میخوان پیشنهاد بدن تا جلوی
جنگ و خونریزی گرفته بشه؟

خاکستری گفت: قراره این پیشنهاد رو بدن که شکارچیا از این
به بعد حیونایی که در اثر مرگ طبیعی میمرن رو بخورن!
اونا میخوان قول بدن که هر حیوانی که میمیره رو نذارن توسط
کرکس ها خورده بشن و سهم حیونای شکارچی بشه.

گرگ با شنیدن این نقشه ی گیاهخواران به فکر فرو رفت. حالتی
داشت که گویی هم از این طرح خوشش آمده و هم این که مخالف
این طرح است.

کفتار گفت: این که خیلی خوبه! دیگه همه ی مشکلات حل میشه
اینطور نیست؟

شیر گفت: اینطوری؛ هم ما همیشه میتونیم گوشت بخوریم بدون این که زحمت شکار به خودمون بدیم. هم این که حیوانای علف خوار هم دیگه راحت زندگی می کنن!

بعد رو به خاکستری پرسید: می دونی این طرح کی بود؟

خاکستری گفت: خب، معلومه. این فکر گورخر بوده.

شیر گفت: عجب! پس این گورخره یک نابغه بوده هیچکس ازش اطلاع نداشت!

بعد رو به گرگ کرد و پرسید: خب، این که دیگه فکر کردن نداره تندر! باهاشون جلسه میذاریم و پیشنهادشون رو قبول می کنیم.

گرگ گفت: زود قضاوت نکنین دوستان! این طرح چندان هم که فکر می کنین عالی نیست.

کفتار پرسید: چطور مگه؟ کجای کار اشکال داره؟

گرگ گفت: بعنوان نمونه از کجا معلوم حیوانا به طور مرتب و یکنواخت بمیرن؟ اگه یه هفته هیچ مرگ و مرگی نداشته باشن چی؟ اگه یه ماه طول بکشه چی؟

شیر گفت: بهونه نیار تندر! ما همینطوری هم در ماه یک غزال شکار نمی کنیم. اینطوری می دونیم که به طور مرتب غذا در اختیارمون هست.

گرگ گفت: خب، باشه قبوله. ولی نباید اجازه بدیم که اونا فکر کنن که ما رو تو چنگ خودشون گرفتن.

شیر گفت: منظورت چیه؟

گرگ گفت: ما این شرط اونا رو قبول می کنیم. ولی منت سرشون می داریم. اول قبول نمیکنیم. بعد چند تا شرط دیگه می داریم و بعدش یه جوری این پیشنهاد رو قبول می کنیم که بفهمن ما داریم بهشون لطف بزرگی می کنیم.

خاکستری گفت: آگه شما هم مثل من می تونستین بین حیونای جنگل رفت و آمد کنین و میدیدن که شیبا چطوری داره روز به روز قدرتمندتر میشه، اون وقت دست روی دست نمی داشتین. هر لحظه است که شیبا یک ارتش تشکیل بده و به سمت همه ی ما حمله کنه.

با شنیدن این حرف خاکستری گرگ به فکر فرو رفت. بلند شد و دور یک دایره ی فرضی شروع به قدم زدن کرد.

شیر گفت: حق با خاکستریه تندر. نباید فرصت رو از دست بدیم.

تندر که همانطور داشت قدم می زد و دور خودش می چرخید ناگهان فکری به سرش زد. روی دو پای عقبش روی زمین نشست.

پرسید: این گورخری که این پیشنهاد رو داده چه جور حیونیه؟

خاکستری گفت: همون چیزی که می گفتی. جاه طلبی که حاضره به خاطر رسیدن به بزرگی و شهرت هرکاری بکنه. به من قول داده که اگه کمکش کنم به جایگاهی که خودش میگفت حقیقه داشته باشه برسه؛ تو گرفتن هفت تا خرگوش بهم کمک میکنه!

خاکستری مکثی کرد و به گرگ که به دقت به حرف های او گوش میداد گفت: این گورخر همون حسودیه که دنبالش بودیم. اون به شدت به شیبا به خاطر محبوبیتی که تو جنگل به دست آورده حسودی میکنه.

بعد خاکستری به گرگ و کفتار و شیر یک نگاه معنا داری کرد. گرگ هم گفت: در این صورت این گورخر کسیه که ما بهش احتیاج داریم.

کفتار پرسید: برای چی؟

گرگ بلند شد و جا به جا شد. در نقطه ای دیگر ایستاد و به جایی نامعلوم خیره شد. بعد نگاهش به سمت کفتار و شیر برگشت و گفت: ما باید کاری کنیم که این گورخر به آرزوش برسه. اون باید تو این جنگل جای شیبا به شهرت و محبوبیت برسه. چون اگه گورخر تو جنگل یک قهرمان باشه به نفع ماست. ولی اگه شیبا قهرمان حیوونا باشه همیشه خطر لشکرکشی حیوونا برای ما وجود داره.

گفتار به نشانه ی تفهیم سر تکان داد.

گرگ رو به خاکستری کرد و گفت: تو باید با گورخر دوستیت رو عمیق تر کنی. بیشتر تحریکش کنی. بیشتر اونو تشنه ی قدرت بکنی. ولی باید اینطور بهش القا کنی که تنه راه رسیدنش به قدرت اینه که از طریق ما و با همکاری ما وارد عمل بشه. متوجه میشی خاکستری؟

خاکستری بلافاصله گفت: البته! یه کاری میکنم که فکر کنه پیشنهادی که داده باعث نجات جان حیونای جنگل شده و همچنین شکارچیا هم به شدت از این موضوع راضی هستن.

گرگ گفت: آفرین خاکستری! خوشم میاد که خودت کاربلد هستی. حالا برو بین حیونا و به گورخر بفهمون که برای این که تو جنگل به بزرگی و عظمت برسه باید خطر کنه و بیاد شخصاً با من یک ملاقات داشته باشه. بعد از اینکه دلش رو بدست آوردی این پیشنهاد منو بهش بده. به روسای جنگل هم بگو که ما پیشنهاد مرده خواری شما رو جالب دونستیم و حاضریم در موردش مستقیماً مذاکره کنیم.

خاکستری گفت: ولی روسای جنگل فکر می کنن که ما نمی دونیم چه پیشنهادی قراره بهمون بدن.

گرگ متوجه اشتباهش شد. گفت: آره آره. حق با توه. پس برو به روسای جنگل بگو که ما حاضریم با اونا ملاقات کنیم ببینیم

چه پیشنهادی برای ما دارن. بگو که ما با هر پیشنهاد سازنده ای که رضایت هر دو طرف رو شامل بشه به شدت استقبال می کنیم.

خاکستری به راه افتاد تا پیغام گرگ را به روسای جنگل برساند. بعد از چند ساعت پیاده روی در جنگل به گورخر رسید. نقره نعل داشت با کاکوتی برای دیدن رئیس گاومیش ها می رفت. گویا رئیس گاومیش ها او را صدا زده بود تا در مورد برگشتن روباه از او سوال بپرسد. همین که چشم نقره نعل به خاکستری افتاد خوشحال شد و فوراً به سمت او رفت.

گفت: بیا بریم یه جای خلوت و دنج صحبت کنیم.

هر سه در جنگل پرسه ای زدند و جای خلوتی را پیدا کردند. کاکوتی به نگهبانی و پاییدن اطراف مشغول شد.

نقره نعل از خاکستری پرسید: چه خبر؟ پیغام ما رو به شیر و گرگ و کفتار رسوندی؟

خاکستری به نشانه ی تایید سر تکان داد.

نقره نعل دوباره پرسید: خب، چی شد؟

خاکستری گفت: قبول کردند که با روسای جنگل جلسه بزارن و پیشنهادشون رو بشنون.

چشمان گور خر برقی زد. با این وجود می دانست که او قبلاً پیشنهاد را پیش روباه لو داده و روباه هم آن را به شیر و کفتار و گرگ گفته است. دلیلی وجود نداشت که روباه به هم گروهی هایش همه چیز را نگوید.

از خاکستری پرسید: خب، نظرشون در مورد پیشنهاد من چیه؟ خاکستری گفت: همگی راضی بودند. خیلی هم خوشحال. گرگ شخصاً دوست داشت با تو ملاقات کنه و باهات صحبت کنه. گفت بهت بگم هر موقع که بخوای میتونی باهات حرف بزنی. اون فکر میکنه که تو شایستگی این روداری که قهرمان باشی. به خاطر این که فکرت خوب کار میکنه و شبیا فقط یک کله شق جنگ طلبه.

نقره نعل که به خاطر تعریف های خاکستری خیلی از خودش خوشش آمده بود بادی به غبغب انداخت و گفت: دقیقاً همینطوره. شبیا شاید زور داشته باشه ولی مغز نداره. اون نمی فهمه که راه رسیدن به بزرگی و شهرت چیه. دیر یا زود کله پا میشه.

خاکستری گفت: در ضمن خیالت راحت باشه. من به شکارچیا گفتم که وانمود کنن که نمیدونن که روسای جنگل چه پیشنهادی قراره بدن. اونها تو جلسه قراره اینطور وانمود کنن که تازه میخوان بدونن که روسای جنگل چی میخوان بگن.

گورخر گفت: خوبه. اینطوری بهتر پیش میریم.

خاکستری گفت: من از گرگ خواستم که هوای تو رو تو جلسه داشته باشه.

گورخر به فکر فرو رفته و به دقت به خاکستری گوش می داد. پرسید: تو گفتی که گرگ علاقه داره با من مستقیماً مذاکره کنه؟

خاکستری گفت: البته. چرا که نه. تو مغز متفکر این حیوونا هستی. محض اطلاعات گرگ هم مغز متفکر شکارچیاست. شیر پیر شده و یه پاش لب گوره و خیلی به این مسائل علاقه نشون نمیده. گفتار هم که فکر خلاقى نداره. فقط من و گرگ هستیم که در مورد همه چی نظر می دیم و راه حل پیدا می کنیم. همین قدر بهت بگم که تو اگه با گرگ به توافقی برسی، انگار با همه ی شکارچیا به توافق رسیدی.

نقره نعل گفت: خيله خب، روشنم کردی. پس طرف اصلی این معامله ها گرگه.

خاکستری گفت: همینطوره.

نقره نعل به فکر فرو رفت. به اطراف نگاهی انداخت و گفت: خب، حالا اگه بخوام با گرگ صحبت کنم باید چیکار کنم؟

خاکستری هم به اطراف نگاهی کرد و بعد گفت: خب، باید مخفیانه یه جایی قرار بذاریم و با هم صحبت کنیم.

نقره نعل گفت: باشه. حالا الان بریم به روسای جنگل پیام شکارچیا رو برسونیم. بعد در مورد ملاقات با گرگ صحبت کنیم.

آنها از هم جدا شدند. قرار شد که تا یک ساعت دیگر در همان جای دره مانند دوباره همدیگر را ببیند. نقره نعل و کاکوتی به سراغ روسای گله ها رفتند و به آنها گفتند که روباه دست پر از پیش شکارچی ها برگشته و در محل ملاقات منتظر شماست.

وقتی روسای جنگل همگی در محل دره مانند جمع شدند خاکستری گفت: من پیغام شما رو به دوستان شکارچیم رسوندم. اونها مشتاق هستند که با شما دیدار کنند و پیشنهاد خوبی که از شما حرف می زنید رو بشنون.

روسای گله ها خوشحال شدند و به نقره نعل نگاه کردند. منتظر بودند که نقره نعل تکلیف قرار ملاقات را روشن کند. نقره نعل هم فوراً گفت: بسیار خب! وعده ی دیدار ما هنگام غروب. در منطقه ای که مابین محل زندگی ما و شکارچیا باشه دیدار می کنیم.

خاکستری گفت: همین الان پیغام شما رو برای شیر و بقیه می برم.

خاکستری به راه افتاد و رفت. روسای گله با هم در مورد این که چه خواهد شد مشورت و پیچ پیچ کردند. رئیس گلو میش ها از بقیه پرسید : به نظر شما با پیشنهاد ما موافقت خواهند کرد؟

نقره نعل برای اینکه جوّ روانی را در کنترل داشته باشد و به نفع خودش هدایت کند فوراً جواب داد: من که خیلی خوش بینم. چون این پیشنهادی که ما به اونها میدیم بی نقصه! آگه از این پیشنهاد خوششون نیاد پس از چی قراره خوششون بیاد؟ این پیشنهاد میتونه جلوی جنگ و دعوای بی فایده رو بگیره. اونها هم همینو میخوان!

روسای گله ها به نشانه ی تایید سر تکان دادند. گفتند که برویم استراحت کنیم و بهترین افرادمان را برداریم و غروب برای دیدن شکارچی ها راه می افتم.

*

خاکستری در گوشه ای از جنگل ایستاده و منتظر دیدن نقره نعل بود. همین که روسای جنگل به گله هایشان رفتند نقره نعل فوراً به سمت خاکستری راه افتاد. خاکستری با دیدن نقره نعل گفت: تو باید قبل از ملاقات روسای جنگل با شکارچی ها، با گرگ صحبت کنی. باید از قبل هماهنگ باشین که چه طوری جلسه رو به نفع تو تموم کنین.

نقره نعل به علامت تایید سر تکان داد و گفت: وقت خیلی کمه.
فوراً باید با گرگ صحبت کنم.

آنها به راه افتادند. بعد از یکساعت نقره نعل در جایی از جنگل
که به نظر جای خطرناکی می آمد مخفی شد. خاکستری به سمت
گرگ رفت که اطلاع بدهد که گورخر منتظر دیدار اوست. بعد
از نیم ساعت خاکستری با گرگ برگشتند و نقره نعل را پیدا
کردند.

نقره نعل که با دیدن گرگ به شدت می ترسید؛ دائماً در دلش
ترس و وحشت داشت که مبادا گرگ به او حمله کند و کارش
را تمام کند. اگرچه این بعید به نظر می آمد چون شواهد نشان
می داد که گرگ دنبال رسیدن به خواسته های بزرگتری مثل
رفع خطر شیباست.

تندر یک دور در اطراف نقره نعل چرخ زد و روبروی او
ایستاد و گفت: تو اون گورخری هستی که ایده ی لاشه خوری
رو برای ما مطرح کردی؟

لحن گرگ خیلی دوستانه به نظر نمی آمد.

نقره نعل آب دهانش را به زور قورت داد و گفت: بله. من
بودم.

تندر گفت: آگه به این خاطر نبود که باید هر طور شده شرّ شیبیا رو کم کنیم، با شنیدن این ایده، هر جای دنیا که بودی می اومدم پیدات می کردم و یک لقمه ی چپت می کردم.

رنگ از رخسار نقره نعل پریده بود. ولی تندر قصد نداشت که نقره نعل را زهره ترک کند. او به نقره نعل نیاز داشت. فقط می خواست هیمنه ای در دل نقره نعل ایجاد کند چون قصد داشت که او را در جنگل رقیب تاثیر گذار شیبیا کند. ولی این هم ضروری بود که نقره نعل از تندر حساب ببرد و همیشه گوش به فرامین او باشد.

تندر مکث بلندی کرد و بعد گفت: به هر حال، در این شرایط که شیبیا بر ضد طبیعت شورش کرده، تو منجی همه ی گیاهخوارا هستی. فکری که در مورد مرده خور کردن ما شکارچیا به سرت زده شاید در هر شرایط دیگه مستحق بدترین مجازات ها بود ولی در حال حاضر یک فکر بکریه که باید بهش بچسبیم. میدونی که چرا؟

نقره نعل با صدایی لرزان گفت: چون بهترین ایده برای برداشتن شیبیا از سر راهه.

تندر گفت: آفرین گورخر! مشخصه که کار بلد هستی. حالا...

سکوت کرد و چرخى دور خودش زد و گفت: حالا خوب گوش کن ببین چی میگم. من کاری می کنم که تو، توی این جنگل

قدرت مطلق بشی. مثل یه شیر که به همه حکومت میکنه. ولی شرطش اینه که تمام چیزهایی که میگم رو موبه مو انجام بدی. نقره نعل که سعی می کرد اعتماد به نفسش را حفظ کند گفت: حتماً! شک نکن که من برای رسیدن به بزرگی و قدرت هر کاری لازم باشه انجام میدم.

تندر گفت: خوبه. حالا زود بر می گردی پیش حیوونای جنگل. چون روسای جنگل باید با تو راه بیفتن و به این سمت بیان که جلسه رو شروع کنیم. بعد از جلسه من به وسیله ی روباه بهت محل و زمان ملاقات بعدی مون رو اطلاع میدم. توی جلسه هم کاری می کنم که روسای جنگل از این به بعد به تو به چشم یک نابغه نگاه کنن.

نقره نعل قوت قلب گرفت. دیگر از گرگ نمی ترسید. چون مطمئن شده بود که گرگ دنبال چیزهای بزرگتری است. او هم دنبال چیزهای بزرگی بود. در نتیجه اگر با هم متحد بشوند و همکاری کنند هر دو می توانند که به اهداف شان برسند.

نقره نعل فوراً به میان گیاهخواران برگشت. توانسته بود به موقع خودش را برساند. کاکوتی از او پرسید که با دیدار با گرگ چگونه پیش رفت. نقره نعل هم قیافه ی مغرورانه ای به خود

گرفت و گفت: گرگ از من به خاطر راهکاری که ارائه داده ام
تشکر کرد!

طبق برنامه سه رئیس گله به همراه چند محافظ تنومند و نقره
نعل با هم به راه افتادند و به محل دیدار با شکارچی ها رسیدند.
خاکستری جلو تر آمده بود تا مقدمات کار را فراهم کند. بعد
خاکستری برگشت و به همراه شیر و کفتار و گرگ دوباره به
محل قرار برگشت و جلسه را شروع کردند.

شیر گفت: شنیدم که شما راهکاری دارید که از وقوع جنگ بین
شکارچیا و شیبیا پیش گیری میکنه!

رئیس گاومیش ها که سعی می کرد خودش را مهمترین و
تاثیرگذارترین حیوان در جامعه گیاهخواران نشان بدهد پیش
دستی کرد و گفت: بله همینطوره! ما یک پیشنهاد سازنده داریم
که مایلیم شما اونو بشنوید.

شیر گفت: بسیار خب! من سراپا گوشم که پیشنهاد شما رو
بشنوم.

گاومیش گفت: ما میخوایم به شما پیشنهاد کنیم که شما شکارچیها
دست از شکار حیونای گیاهخوار بردارید و در مقابل ما هم
حیونایی که به خاطر مرگ طبیعی از دنیا میرن و غذای
لاشخورها میشن رو برای شما نگه میداریم.

بوفالو فوراً حرف گاومیش را قطع کرد که خودی نشان داده باشد. گفت: اینطوری هم غذا برای شما فراوان می‌شود و امنیت جان حیوانات گیاهخوار تامین می‌شود.

پاکنده هم نگذاشت که حرف بوفالو تمام شود و گفت: اینطوری چیزی که شیبها و بقیه به خاطرش دارند لشکر جمع می‌کنند برآورده می‌شود. اونا چیزی جز امنیت نمی‌خوان.

چشم خونی فوراً گفت: و اگه امنیت در جنگل به وجود بیاد، اونها هیچ دلیلی ندارند که ارتش تشکیل بدن که بعدش به شما اعلان جنگ کنند.

گوش چروکین گفت: شیبها باعث تفرقه بین حیوانات گیاهخوار شده. رئیس گله‌ی غزال‌ها و رئیس گله‌ی گوزن‌ها طرف شیبها رو گرفتن و الان تو این جلسه شرکت ندارند.

چشم خونی ادامه حرف بوفالو را گرفت و گفت: اگه شما لطف کنید و با این پیشنهاد موافقت کنید، همه برنده می‌شیم.

نقره نعل گفت: این یک بازی برنده برنده است.

همه حرف هایشان را زدند و ساکت شدند. شیر به فکر فرو رفته بود و تظاهر می‌کرد دارد به حرف‌های آنها فکر می‌کند. در حالیکه داشت با یال هایش بازی می‌کرد ناگهان به حرف آمد و گفت: پیشنهاد جالبیه!

شیر فقط همین را گفت. طبق نقشه ی گرگ قرار بود که گفتار نقش یک مخالف جدی را بازی کند. بعد شیر و گرگ و روباه و روسای گله هم سعی کنند او را متقاعد کنند که پیشنهاد آنها عالی است و بهتر است آن را قبول کنیم. همین اتفاق هم افتاد.

ناگهان گفتار صدایش را به طرز نامعمولی بلند کرد و گفت: این بی شرمانه است! شما حیونای چرنده بلند شدین اومدین تو روی ما ایستادین میگین که مرده خوری کنیم؟ فکر کردین ما گدا هستیم؟ دست از کار شکار برداریم و از خود شما گدایی کنیم که تازه اون هم مرده هاتون و بندازین جلوی ما؟ واقعاً چی فکر کردین؟ فکر کردین ما احمقیم؟ فکر کردین ما دله ی این هستیم که مرده های شما رو بخوریم؟ واقعاً که. بی شرمی هم حدی داره.

بعد رو به شیر کرد و گفت: به غرور شما بر نخورده؟ شماها می خواین اجازه بدین با ما اینطوری صحبت کنن؟

بلافاصله همهمه جلسه را فرا گرفت و هر کسی چیزی می گفت.

چشم خونی می گفت: صبرکن آقای گفتار! شما زود داری قضاوت می کنی. اینطوری که شما به قضیه نگاه می کنی که کار درست نمیشه!

گوش چروکین می گفت: ما که منظورمون این نبود که به شما صدقه بدیم آقای کفتار! ما میخواستیم درکمال احترام حیوانای که میمرن رو به شما تقدیم کنیم.

پاکنده می گفت: منظور ما اینه که شما لطف میکنین که قبول می کنین که از مرده های ما تغذیه کنین. منظور ما....

ناگهان شیر همه را ساکت کرد.

گفت: با داد و بیداد که گفتگو نمیشه انجام داد.

بعد کمی مکث کرد تا وارد مرحله ی دوم نقشه بشوند.

گفت: یکی یکی باید نظر بدین.

رو به گرگ کرد و گفت: نظر تو چیه تندر؟ تو هم فکر می کنی که پیشنهادشون گستاخانه است؟

گرگ که آرامشی عجیبی داشت که اصلاً به او نمی آمد گفت: البته هر کسی نظری داره ولی اگه نظر منو بخواین بشنویین؛ به نظر من که این یک فکر عالیه که میتونه صلح و دوستی رو بین ما حیوونا برقرار کنه!

روسای گله ها با شنیدن این حرف گرگ آرام شدند ولی کفتار می خواست اعتراض کند.

کفتار با صدای بلندی گفت: ولی..!

شیر گفت: لطفاً آرام باش خالخالی! بذار بقیه هم حرفشونو بززن.

گرگ ادامه داد: ببینید دوستان! ما شکارچیا نیازی نداریم که کسی به ما لطف کنه و برای ما غذا تهیه کنه. ما اونقدر توانایی داریم که خودمون شکار کنیم و غذای مورد نیازمون رو به دست بیاریم. ولی باید این واقعیت رو هم در نظر گرفت که شیبا باعث شده که تو جنگل جریانی راه بیفته که به خیال خودشون میخوان که امنیت و آزادی به دست بیارن. اونها کورکورانه دارن از یک سری وسوس پیروی می کنن که نتیجه ای جز جنگ بین شکارچیا و گیاهخوارا و تفرقه و دوگانگی بین خود گیاهخواران نداره.

روسای گله به نشانه ی تایید حرف های گرگ به صورت زمزمه وار می گفتند. درسته! همینطوره!

گرگ ادامه داد: من فکر می کنم ما شکارچیا با حیوانات گیاهوار در حال حاضر یک وجه مشترک داریم. چیزی که باعث شده ما یک درد مشترک داشته باشیم پیدایش شروری به نام شیباست. شیبا دشمن مشترک همه ی حیواناته چه گیاهخوار چه گوشتخوار!

صداها در تایید حرف های گرگ بلند شد. روسای گله هرکدام چیزی می گفت که نشان می داد چقدر از حرف های گرگ تحت تاثیر قرار گرفته است. حرف هایی مثل :

: آفرین. همینطوره! تا شیبیا هست هیچکدوم از ما رنگ آسایش
رو نخواهیم دید.

: شیبیا علت این همه دشمنی و تفرقه است!

: ما باید شر شیبیا از سر حیوونای این جنگل کم کنیم.

و حرفهایی از این قبیل گاه و بیگاه زده میشد.

در نهایت گرگ گفت: من فکر می کنم که اگر با این پیشنهاد
روسای محترم گیاهخواران موافقت نکنم! در اصل دست به یک
خودکشی و جنایت می زنم. من نه فقط موافقت خودم را با این
پیشنهاد قبول می کنم، بلکه خیلی مشتاقم بدونم که کدوم یک از
حیوانات برای اولین بار این پیشنهاد رو ابداع کرده! به نظر من
این پیشنهاد فقط سازنده و صلح آورنده نیست. بلکه منشاء یک
تحول بزرگ در سبک زندگی همه ی ما جنگلی هاست!

طبق نقشه قرار بود وقتی گرگ این حرف را می زند شیر هم
او را همراهی کند.

شیر گفت: بله تندر! این فکر هر کسی که هست بسیار تحسین
برانگیزه.

بعد رو به روسای گله ها گفت: میشه بگین این فکر و این
پیشنهاد فوق العاده نجات بخش فکر کدوم یکی از شماها بوده؟

همه ساکت بودند. به نظر می آمد که چشم خونی دلش میخواست
بگوید که فکر او بوده! ولی گوش چروکین امان نداد.

گفت: این فکر نقره نعل بوده. همین گورخری که در جلسه
حضور داره.

و نقره نعل را نشان داد.

همگی به سمت نقره نعل توجه کردند.

گرگ با حالت حیرت ساختگی گفت: شما این فکر عالی به سرت
زده؟

نقره نعل با حالت تواضع ساختگی گفت: بله قربان!

گرگ گفت: عجب نابغه ای!

روبه روسای گله ها گفت: شما باید قدر چنین گورخر نابغه ای
رو بدونین. مطمئنم که همینطور هم هست.

روسای گله ها که لبخند رضایت بر لب داشتند به نشانه ی تایید
سرشان را تکان می دادند.

گرگ از روی سیاست می دانست که روسای گله ها از روی
طمع قدرت سعی خواهند کرد که اعتبار این پیمان صلح را برای
خودشان مصادره کنند. و نقره نعل که قرار است مهره ی آنها
باشد به حاشیه برود. به همین خاطر حرفی زد که روسای گله

ها فکر مصادره‌ی امتیاز این دستاورد را به کلی از سر بیرون کردند.

گفت: حالا که در مورد این پیشنهاد به توافق رسیدیم. لازم است که ابتدا خود شما برای حیوونای جنگل سخنرانی کنید و به طور رسمی همه رو از این پیمان صلح با خبر کنید. همچنین مقدمه را آماده کنید که جناب شیر به عنوان سلطان جنگل و من برای حیوونای گیاهخوار سخنرانی کنیم و به طور کاملاً رسمی همه رو از این صلح بزرگ آگاه کنیم. من قصد دارم که شخصاً سخنرانی با شکوهی بکنم و ضمن اعلام رضایت و مسرت خودم از این اتفاق مبارک، از هوش و نکاوت نقره نعل گورخری که این تحول بزرگ رو شروع کرده تعریف و ستایش کنم. البته میدونم که خود شما روسای بزرگوار گیاهخواران هم به شایستگی از قدرت هوش و زیرکی نقره نعل تجلیل خواهید کرد.

به این شکل روسای جنگل را در عمل انجام شده و رودر وایستی انداخت.

روسای جنگل هم شروع به ستایش و تحسین نقره نعل کردند و گفتند که البته که ما قدر نقره نعل را می دانیم و به او به خاطر نبوغش پاداش های شایسته ای خواهیم داد!

جلسه تمام شد و شکارچی ها به گیاهخواران رضایت کامل خودشان از پیشنهاد مرده خواری را اعلام کردند. روسای گله و نقره نعل؛ خوشحال و مسرور با دست پر به سمت گله هایشان برگشتند. قرار شد که صبح روز بعد همه ی حیوانات جنگل را از دستاورد بزرگی که به دست آورده بودند با خبر کنند.

*

و باز هم خیلی زود، اخبار در تمام جنگل پیچید!

*

گلادیا و توسن، با شنیدن خبر پیمان صلح و آشتی با درندگان، در شگفتی و حیرت مانده بودند. آنها به همراه ارغوانی و حنایی و تیزپا، حتی نمی توانستند درک کنند که این اتفاق چه معنی و مفهومی دارد. تا این که بالاخره شیبا را پیدا کردند تا از او برای راه افتادن مغزشان برای تفسیر این اتفاق کمک بگیرند.

شیبا که سراسر وجودش را خشم و نفرت گرفته بود، به هر قیمتی که بود خونسردی خودش را حفظ کرد و اجازه نداد که هیچ کس از نفرتی که در وجودش طغیان کرده بود باخبر بشود. می دانست که به زودی کنترل خودش را به دست خواهد گرفت.

با این وجود وقتی که گلادیا از او پرسید که به نظر تو این پیمان صلح چه معنایی دارد فوراً و از روی تیزهوشی قابل تحسینی جواب داد: باج دادن به تاریکی!

فصل هفتم : اوج تاریکی

شيبا احساس خفگی می کرد. حال و روز کسی را داشت که از یک باغ زیبا او را به یک مرداب پر از گند و لجن انداخته باشند. با خودش فکر می کرد آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ خسته و مغموم کنار برکه نشسته بود و به دور دست ها خیره شده بود. توسن آرام آرام به او نزدیک شد.

شيبا گفت: چطور چنین چیزی ممکنه توسن؟

توسن گفت: چشم خونی و نقره نعل با حقه تو رو از سر راهشون برداشتن. چشم خونی می ترسید که تو اونقدر بزرگ بشی که همه ی حیوونای جنگل طرفدار تو بشن.

شيبا با ناراحتی گفت: یعنی اگه من نبودم هیچ وقت با گرگ و کفتار صلحی ایجاد نمیشد!

توسن گفت: نه! اگه تو نبودى چشم خونی همه ی گله ها رو تصرف می کرد. تو در زمان درستی ظاهر شدی.

شيبا گفت: پس اشکال کار من چی بود؟

توسن به فکر فرو رفت. به برکه خیره شد و گفت: تو دشمنت رو می شناختی. درست هم می شناختی. ولی یه چیزی رو نمی شناختی شيبا!

شيبا گفت: چيو نمی شناختم توسن؟

توسن نگاهش را از برکه به طرف شیبا برگرداند و گفت: خودی
ها احمق رو!

توسن از حالت چهره شیبا این را می خواند که شیبا متوجه
منظور او می شود. به همین خاطر ادامه داد: خودی احمق
همیشه خطرناکتر از غریبه ی دانا است!

حالا شیبا درس بزرگی را یاد گرفته بود. چیزی که تا به حال
در موردش فکر نکرده بود را داشت لمس می کرد. ضربه ای
که از همنوعانش خورده بود، هرگز نمی توانست از طرف
دشمنانش به او وارد شود.

توسن برای دلداری دادن به شیبا گفت: در واقع چیزی به نام
دوست نادان وجود ندارد! دوست نادان همون دشمنه.

شیبا تیزهوشانه جواب داد: در واقع، حالت درسته این جمله اینه
که بگیریم دشمن پنهان خطرناک تر از دشمن آشکاره!
توسن گفت: بله شیبا! درست فهمیدی.

شیبا ادامه داد: استفاده ی اشتباه از کلمه دوست نادان باعث میشه
که از خطر دشمن پنهان غافل بشیم.

توسن جواب داد: و باعث میشه که حالت های بد ناامیدی رو
تجربه کنیم. حالت هایی که دائماً از خودمون می پرسیم چرا؟
چرا باید چنین اتفاقی بیفته. چون اتفاقی که افتاده اصلاً باورمون
نمیشه.

*

روزها از پی هم می گذشتند و هر روز حیواناتی که از طرف چشم خونی وظیفه داشتند که لاشه ها را به گرگ و کفتار و شیر و روباه اطلاع بدهند، در جنگل پرسه می زدند و هر کجا جنازه ی حیوان مرده ای را می دیدند فوراً به چشم خونی یا به شکارچی ها اطلاع می دادند. شکارچی ها هم مست و مسرور به سراغ لاشه ها می رفتند و حسابی از شرمندگی شکم های همیشه خالی شان در می آمدند!

اما چند روز از این همه خوشی و خوشبختی برای هر دو گروه شکارچی ها و گیاهخواران نگذشته بود که چشم خونی با گرگ و نقره نعل در کنار باتلاق برای گفتگوی مهمی گوش چروکین و کفتار و روباه را هم احضار کردند. وقتی همه جمع شدند چشم خونی گفت: بسیار خب! همه چیز طبق نقشه پیش رفته ولی هدف من از این پیمان صلح این مسخره بازی نبود!

خالخالی با تعجب پرسید: دیگه از این بهتر چی میخوای چشم قرمز!

این را گفت و خودش به خوشمزگی خودش خنده اش گرفت و با صدای بلند خندید.

چشم خونی گفت: ما اینجا جمع نشدیم که جوک تعریف کنیم
خالخالی!

اما خالخالی دست از خندیدن بر نمی داشت.

چشم خونی به خالخالی اهمیت نداد و گفت: من باید فوراً سلطان
جنگل بشم!

در این لحظه بود که خالخالی به طرز زننده تری صدای خنده
اش بالا رفت. تندر هم داشت به چشم خونی می خندید. با وجود
این با او مخالفت نکرد.

تندر گفت: به هر حال من موافقم که پنجه شکسته سلطان جنگل
نباشه. چون اون به درد این کار نمی خوره.

گوش چروکین گفت: با اینکه پنجه شکسته پیر شده ولی خیلی
قویه! چطوری میخواین پنجه شکسته رو شکست بدین؟

چشم خونی رو به تندر گفت: تو باید یه راهی پیدا کنی که پنجه
شکسته رو از این جنگل فراری بدیم!

تندر با شگفتی گفت: فراری بدیم؟

چشم خونی پرسید: پس باید چیکارش کنیم؟

تندر گفت: وقتی میتونی توی مبارزه شکستش بدی چرا به فکر
این باشیم که راهی پیدا کنیم فراریش بدیم چشم قرمز؟

با شنیدن کلمه چشم قرمز صدای خنده ی کفتار به آسمان رفت.

چشم خونی در حالیکه از شنیدن صدای خنده های خالخال معذب بود، با این حال اعتنایی به او نمی کرد و به تندر گفت: مبارزه کنم؟ با شیر؟ حتماً شوخیت گرفته؟

کفتار دوباره خندید.

تندر گفت: شوخی؟ به هیچ وجه چشم قرمز!

کفتار میخواست دوباره قهقهه بزند که تندر با پنجه اش ضربه ای به سر او زد و گفت: نخند!

خالخال سرش را عقب کشید و ساکت شد.

چشم خونی که با ساکت شدن کفتار احساس راحتی میکرد گفت: منظورت چیه تندر؟ تو فکر می کنی که من میتونم شیر رو شکست بدم؟

تندر گفت: با نقشه ای که من کشیدم شک نکن میتونی شکستش بدی!

گوش چروکین فوراً پرسید: چه نقشه ای تندر؟

تندر گفت: باید سهم غذای پنجه شکسته رو بهش ندید!

با شنیدن این جمله ی گرگ، همه با تعجب به همدیگر نگاه کردند.

خاکستری پرسید: یعنی دیگه نمیخواین به پنجه شکسته لاشه بدین؟

او منتظر جواب تندر نماند و گفت: ممکنه از گرسنگی بمیره! چون به خاطر پیمان صلح شکار هم ممنوع شده!

نقره نعل گفت: اگه دست به شکار بزنه چی تندر؟

گوش چروکین گفت: اگه یکی از شماها دست به شکار بزنه اونوقت پیمان صلح از بین میره.

چشم خونی گفت: بعدش شبیا و دار و دسته اش روزگارمون را سیاه می کنن.

ناگهان تندر با حالت اعتراض گفت: خپله خب بسه دیگه! اینقدر نق نزنین بذارین من نقشه رو بگم! همه ساکت شدند.

چشم خونی گفت: خب زودتر بگو تندر!

تندر گفت: قرار نیست که شیر از گرسنگی بمیره. فقط باید لاغر و ضعیف بشه. قبل از اینکه بمیره تو بهش اعلان جنگ میکنی.

چشم خونی با ترس و حیرت پرسید: اعلان جنگ؟

تندر گفت: آره درست شنیدی. باید با شیر سر این که کی باید سلطان جنگل بشه مبارزه کنی. همونطور که با گاوای دیگه سر ریاست گله تون می جنگی!

اینطوری شد که از آن روز به بعد هیچکس به شیر محل لاشه ها را اطلاع نداد. پنجه شکسته که به خاطر پیری خیلی از لانه اش خارج نمی شد ابتدا متوجه این نکته نشد که نقشه ای برای او کشیده اند. با خودش فکر می کرد که لابد حیوانی از دنیا نرفته و تعداد لاشه ها کم شده یا شاید لاشخورها زودتر لاشه ها را می خورند. شیر بیچاره فکرش را هم نمی کرد که بعضی از درنده ها و چرندها با هم همدست شده اند که بقیه ی درنده ها و چرنده ها را نابود کنند!

بعد از گفتگوی آخری که کنار باتلاق اتفاق افتاد، خاکستری دانست که تندر چه نقشه ی شومی در سر دارد. او زود فهمید که تندر قصد دارد که کاری کند که چشم خونی شیر را بکشد و بعد خود تندر چشم خونی را از سرراه بردارد و سلطان جنگل بشود. روباه می دانست که عاقبت شومی در انتظار این جنگل است. این از آستانه ی تحمل روباه هم فراتر بود.

به همین خاطر سراغ شیر رفت. پنجه شکسته گرسنه و ضعیف شده بود. همین که چشمش به روباه افتاد فوراً گفت: کجا بودی خاکستری؟ چرا هیچ کس نمیاد به من جای لاشه ها رو بگه؟

خاکستری دو دل بود. از طرفی می ترسید که به پنجه شکسته واقعیت را بگوید و از طرف تندر برای او خطری ایجاد شود. از آن طرف می دانست که اگر تندر و چشم خونی موفق شوند باز هم خطر او را تهدید خواهد کرد. ولی خطری به مراتب بزرگتر و بدتر.

به همین دلیل عاقلانه دانست که شیر را در جریان بگذارد. اما باید شیر این را بداند که بعد از شنیدن خبر توطئه و خیانت گرگ نباید واکنش تندی نشان بدهد و بی گذار به آب بزند. به همین خاطر، اول از او قول گرفت که آرامشش را حفظ کند. وقتی شیر قول داد که کار عجولانه ای نمی کند، خاکستری ماجرای نقشه ای که تندر برای او کشیده است را به او گفت. پنجه شکسته با شنیدن این خبر عصبانی شد. خاکستری به او یادآوری کرد که نباید تندر بداند که او از نقشه ی او خبر دارد.

به همین دلیل به پنجه شکسته گفت: تو باید وانمود کنی که چیزی نشنیدی!

پنجه شکسته گفت: آخه چطوری خاکستری؟ انتظار داری تو گوشه ی این غار از گرسنگی بمیرم؟

خاکستری گفت: من نمیذارم از گرسنگی بمیری. خودم برات غذا میارم.

پنجه شکسته پرسید: آخرش که چی؟ باید همین الان برم تندر
رو بکشم!

خاکستری گفت: مگه قول ندادی آرامشت رو حفظ کنی؟ از این
ها گذشته تو مگه قدرت کافی داری که با تندر در بیفتی؟ اون
که تنها نیست. خالخالی هم با اونه. چشم خونی هم با تندر!

پنجه شکسته با شنیدن این حرف ناامید و افسرده شد.

پرسید: پس میگی چیکار کنم خاکستری؟

خاکستری گفت: فقط یه راه داریم!

پنجه شکسته پرسید: چه راهی؟

خاکستری جواب داد: کمک کنیم شویا برنده بشه!

فصل هشتم : سپیده دم موعود

وقتی تندر و خالخالی پیش چشم خونی رسیدند دیدند که چشم خونی مقابل درخت مخصوصش ایستاده و مرتباً کله اش را به آن می کوبد. از گوش چروکین پرسیدند که چه کار دارد می کند؟ گوش چروکین هم جواب داد که دارد فکر می کند!

گرگ با شنیدن جواب گوش چروکین گفت: که اینطور!

کمی صبر کردند و به روش فکر کردن چشم خونی خیره شده بودند. تا اینکه چشم خونی از تفکر فارغ شد و به سمت آنها برگشت.

تندر با حالت تمسخر گفت: خب! به نتیجه ای هم رسیدی؟

چشم خونی با کمی شرمندگی گفت: نه متاسفانه. فکرم اصلاً کار نمی کنه.

خالخالی که جلوی نیشخند خودش را نمی توانست بگیرد گفت: شاید باید محکم تر فکر کنی!

چشم خونی صدایش را بالا برد و گفت: جای مسخره کردن من بهتره بگین یه راه حل خوب پیدا کردین!

تندر گفت: حالا جوش نزن گاومیش!

چشم خونی گفت: قول داده بودی که کمکم می کنی سلطان جنگل بشم. یادت رفته؟

تندر ترش کرد و گفت: آره یادمه گاومیش! حالا هم اومدم نقشه ای که کشیدم رو بهت بگم.

چشم خونی گفت: خب پس! زود باش بگو ببینم چه نقشه ای کشیدی؟

تندر چرخی دور چشم خونی و درخت مخصوص آرامش او زد. نگاهی به درخت انداخت. تن درخت پر بود از سوراخ ها و فرو رفتگی هایی که حاصل سالها ضربه خوردن از گاومیش بود. بعد رو به چشم خونی کرد و گفت: باید به شیر اعلان جنگ کنی!

چشم خونی از تعجب سرش را بالا آورد و با حالت افراد منگ به او نگاه کرد. گوش چروکین هم هاج و واج مانده بود و از گاو به گرگ و از گرگ به گفتار نگاهش را می چرخاند.

چشم خونی به حرف آمد و گفت: تو چی گفتی تندر؟ گفتی به شیر اعلان جنگ کنم؟

تندر گفت: خب معلومه. مگه نمیخوای سلطان جنگل بشی؟

سکوتی کرد و گفت: پس باید فوراً دست به کار بشی.

چشم خونی که غرق در فکری عمیق بود و انگار که جسمش آنجا ولی روحش در دنیای دیگری بود، ناگهان دوباره سراغ درختش رفت و شروع کرد به ضربه زدن به درخت. همینطور

سرش را به درخت می کوبید. بعد از لحظاتی دست از ضربه زدن برداشت و روبه گرگ گفت: اگه کشته بشم چی تندر؟

تندر گفت: خب اونی که قوی تره زنده میمونه و سلطان جنگل میشه!

باز هم چشم خونی رو به درخت کرد و با سر چند ضربه به آن زد و بعد از این کار دست کشید و گفت: ولی من میخوام بدون در دسر سلطان این جنگل بشم تندر! متوجه میشی چی میگم؟

تندر گفت: فکر اونجاشو هم کردم چشم خونی. نگران نباش. با نقشه ای که من کشیدم راحت میتونی شیر رو شکست بدی و تو جنگل سلطان این حیونا بشی.

گوش چروکین دو قدم نزدیک تر آمد و پرسید: چه نقشه ای کشیدی تندر؟ چرا زودتر نمیگی و مارو از نگرانی در نیاری؟

خالخالی گفت: نقشه ی خیلی جالبی کشیده!

بعد نیشش را تا بناگوش باز کرد و رو به گوش چروکین می خندید! گوش چروکین از این رفتار خالخالی خوشش نمی آمد. چون حس می کرد که چشم خالخالی به او افتاده و هوس کرده که او را بکشد و بخورد! به همین خاطر دوباره دو قدم عقب رفت و سر جای قبلی خودش ایستاد و صدایش هم در نیامد.

تندر رو به چشم خونی گفت: تو اول بین حیونا سخنرانی می کنی و به همه میگی که قصد داری با شیر بر سر ریاست کل

جنگل مبارزه کنی. اینطوری پنجه شکسته اول توسط حیونای جنگل با خبر میشه که تو قصد داری باهاش بجنگی. اما ما فعلاً باهاش وارد مبارزه نمیشیم. یعنی تو. تو صبر می کنی تا فشار روانی حسابی شیر رو از پا بندازه. اونقدر شروع مبارزه رو به عقب میندازیم تا این که شیر هر روز با فکر و خیالات تموم نشدنی، خودش خودش رو از پا بندازه.

خالخالی گفت: چه بسا اینطوری اصلاً هیچ مبارزه ای هم شکل نگیره!

این بار نیشش را به سمت چشم خونی باز کرد.

چشم خونی گفت: به نظر نقشه ی حساب شده ای میاد!

تندر گفت: از طرفی باید به لاشه ندادن به شیر ادامه بدیم. شیر باید گرسنه بشه تا لاغر و ضعیف بشه. تا روز مبارزه هیچ نیرویی نداشته باشه.

گوش چروکین ناگهان فریاد زد: این عالیه! از این بهتر نمیشه تندر! نقشه ای که کشیدی بهترین نقشه است.

بعد رو به چشم خونی گفت: اینطوری خیلی راحت و بی دردسر می تونی شیر رو شکست بدی و خودت سلطان جنگل بشی چشم خونی!

چشم خونی هم از نقشه ی گرگ به شدت خوشش آمده بود.

به گوش چروکین گفت: پس خودت فوراً برو به نقره نعل بگو
که دیگه به شیر نباید لاشه بدن.

گوش چروکین خوشحال و هیجان زده به سمت پیدا کردن نقره
نعل راه افتاد.

تندر به چشم خونی گفت: خب! حالا برو خودت رو برای یک
سخنرانی جذاب آماده کن!

در همین لحظه گفتار شروع کرد با صدای بلند و به طور زننده
ای خندیدن.

*

چشم خونی بالای صخره رفت و به حیوانات گفت همه جمع
شوند. بعد از این که تعداد معینی از اهالی جنگل پای صخره
جمع شدند، چشم خونی شروع به صحبت کرد و گفت: همه به
حرفهایی که میگم خوب گوش کنین و به بقیه ی حیونا هم
اطلاع بدین! من میخوام با شیر سر سلطنت بچنگم! پنجه شکسته
باید بیاد و جلوی چشم همه ی حیونای جنگل با من بچنگه و
اگه نتونه منو شکست بده باید کنار بره و من سلطان جنگل میشم!
سکوت کرد و به حاضران نگاهی انداخت. بعد گفت: کسی
حرفی نداره؟

البته او فکر می کرد که بعد از گفتن این حرفها حیوانات شروع
می کنند به هورا کشیدن و تشویق کردن. چشم خونی گمان می

کرد که می تواند مانند شیبیا محبوبیت پیدا کند. اما او نمی توانست واقعیت را درک کند. به همه چیز خودخواهانه و خودمحورانه نگاه می کرد و همین مساله چشمان او را به نسبت به دیدن حقیقت کاملاً کور کرده بود.

وقتی دید کسی حرفی نمی زند گفت: خيله خب! حالا برين به بقيه هم حرفايی که گفتم رو بگين!

حيوانات در حالیکه در گوش هم پچ پچ می کردند متفرق شدند. چشم خونی از صخره پايين آمد. تندر کنار صخره ایستاده بود و فکر می کرد.

چشم خونی پرسید: خب! چطور بود؟

تندر از فکر کردن دست برداشت و سر بلند کرد و گفت: بدک نبود! ولی فکر نکن فقط با يه سخنرانی سلطان جنگل شدی. هنوز کار اصلی باقی مونده!

خبر سخنرانی و ادعای سلطنت چشم خونی دهان به دهان در جنگل چرخید تا به شیبیا رسید. شیبیا با شنیدن این همه ادعا و زیاده خواهی چشم خونی داشت از کوره در می رفت. با این حال خونسردی خودش را حفظ کرد.

توسن پرسید: خب حالا باید چیکار کنیم شیبیا؟

شيبا گفت: من ميخوام خودم اين خبر رو به شير بدم.

بعد فوراً راه افتاد و به سمت لانه ي شير سرعت گرفت. راه لانه ي شير كمى دور بود، با اين حال خيلى طول نكشيد كه شيبا به لانه ي شير رسيد. بيرون غار ايستاد و داد زد: پنجه شكسته! منم شيبا!

صدايي از درون غار آمد. كمى بعد پنجه شكسته بيرون آمد و در دهانه ي غار ايستاد. گرسنگي و ضعف او را نحيف و بيمار كرده بود.

پنجه شكسته گفت: چي شده شيبا؟

شيبا گفت: همين الان چشم خوني براي حيووناي جنگل صحبت كرد و گفت كه مي خواد با تو سر سلطنت جنگل مبارزه كنه! گفتم قبل از هر كس ديگه اي خودم بيام بهت اطلاع بدم.

پنجه شكسته با شنيدن اين حرف به قدرى عصباني شد كه رنگ رويش به سياهي مي زد. نعره ي بلندي كشيد و فرياد زد و به صخره ها پنجه مي كشيد.

شيبا گفت: با عصبانيت كاري درست نميشه پنجه شكسته. گرگ و چشم خوني براي تو نقشه ي بدى چيدند. اونا از اول قصد داشتن كه يه بلايي سر تو بيارن.

پنجه شكسته چند قدم جلو تر آمد. شيبا محض احتياط جستي زد و جا به جا شد و دوباره با فاصله ي مناسبى از او ايستاد. پنجه

شکسته که متوجه ترس و احتیاط شویا شده بود، رویش را به طرف دیگری برگرداند و گفت: همش تقصیر خودمه که به این روز افتادم. از اول نباید به اون تندر لعنتی روی خوش نشون میدادم.. حالا با اون خالخال مسخره علیه من توطئه می کنن؟ میخوان یه گاو رو به جای من سلطان این جنگل بکنن!

بعد بی اختیار و از روی حسرت پوزخند تلخی زد. احساس غربت عجیبی دل او را پر کرده بود. آب دهانش را روی خاک انداخت و گفت: تف به این روزگار!

شویا در حالیکه دلش به حال پنجه شکسته می سوخت گفت: مشکل همه ی ما گرگ و کفتاره. و اون چشم خونی و نقره نعل.

شیر گفت: درسته حق با توئه آهو! مشکل اصلی این چهارتا حیوون هستن. اگه اینا رو از بین ببریم دیگه هیچ مشکلی پیش نمیاد!

شویا گفت: پس بهتره کمک کنی که شکستشون بدم. تو میتونی کمک خوبی باشی.

پنجه شکسته گفت: چه کاری میتونیم بکنیم؟ مطمئنم که روز مبارزه گرگ و کفتار و بقیه گاومیش ها میخوان بریزن سر من و کارمو یکسره کنن! از طرفی اگه مبارزه رو قبول نکنم زیر بار ننگ بزرگی میرم.

شيبا گفت: براي چشم خوني هم افتخار و منافع زيادي به بار
ميآرد. آنگاه باهش مبارزه نكني و جا بزني، چشم خوني به
راحتي سلطان جنگل ميشه و بعدش به همه ميگه كه لياقت اين
سلطان جنگل بودن رو داشت!

پنجه شكسته گفت: پس حالا بايد چيكار كنيم؟

شيبا گفت: كمی صبر كن من دوباره ميام پيشت بهت ميگم كه
چه فكري دارم.

شيبا اين را گفت و فوراً جستي زد و قبل از اينكه شير متوجه
بشود از چشم او ناپديد شد.

*

وقتي شيبا به گله اش رسيد توسن را ديد كه به همراه گلاديا و
حنايي و تيزپا و ارغواني در حال بحث بسيار جدی ای بودند.

توسن می گفت: ما بايد گله هامون رو از بقيه جدا كنيم. بايد به
جای ديگه ای بريم.

گلاديا می گفت: اين كار آسونی نيست توسن! ممكنه بچه هامون
از گرسنگی و يا خستگی بميرن!

توسن می گفت: بهتر از اينه كه گرگ و كفتار يکی يکی
شكارمون كنن.

وقتي شيبا رسيد همگی به طرف او رفتند و دور او حلقه زدند.

شیبا گفت: شنیدم چی می گفتین. هنوز برای مهاجرت زوده. کارهایی هست که باید انجام بدیم.

همگی از اینکه دوباره شیبا با دست پر پیش آنها آمده خوشحال شدند.

ارغوانی پرسید: معلومه که یه نقش خوب تو سرته شیبا!

شیبا گفت: امیدوارم که جواب بده.

تیزیبا گفت: من حاضرم هر کاری که لازمه انجام بدم.

حنایی گفت: روی من هم حساب کن شیبا!

شیبا بدون اتلاف وقت گفت: وظیفه ی شما سه تا اینه که چند تا از حیوونای که طرفدار ما هستن رو پیدا کنین.

تیزیبا فوراً گفت: این کاری نداره شیبا. بگو بعدش باید چیکار کنیم.

شیبا گفت: باید برین لاشه ها رو پیدا کنین. ما باید لاشه ها رو قبل از اینکه افراد چشم خونی پیدا کنن پیدا کنیم.

همه با شنیدن این نقشه ی شیبا متعجب شدند.

توسن پرسید: برای چی باید لاشه ها رو پیدا کنیم شیبا؟

شیبا گفت: برای اینکه نباید بذاریم برای گرگ و کفتار غذا آماده باشه.

گلادیا گفت: خب این به چه دردی میخوره شیبای قهرمان؟
شیبا جواب داد: اولاً با این کار ضربه ی خوبی به دشمنامون
می زنیم. حتی اگه فایده ی دیگه ای نداشته باشه.
گلادیا گفت: درسته. آفرین شیبا. اینطوری به قضیه نگاه نکرده
بودم.

توسن گفت: ولی انگار فایده ای مهمتری هم تو این کارت هست
شیبا!

حنایی با هیجان گفت: معلومه که هست. شیبا همیشه یه نقشه ی
فوق العاده داره که همه رو غافلگیر میکنه.

تیزپا گفت: خيله خب شیبا. بگو دقیقاً میخوای به چی برسی؟
شیبا گفت: باید کاری کنیم که گرگ و یا کفتار از پیمان صلح
تخلف کنن.

همه با شنیدن این حرف شیبا به فکر فرو رفتند. بعد حیرتی از
روی خوشحالی همه را فرا گرفت.

ارغوانی و گلادیا همزمان گفتند: چه فکر بکری!

توسن فوراً گفت: اینطوری میتونیم با پیمان صلح دروغین
مبارزه کنیم و از بین ببریمش! آفرین شیبا!
حنایی گفت: پس فوراً بریم دست به کار بشیم.

همه می خواستند راه بیفتند که ناگهان شیبا گفت: صبر کنین!

آنها دوباره ایستادند و رو به شیبا کردند.

شیبا گفت: یه نکته دیگه هم هست.

توسن پرسید: چی شیبا؟ کار دیگه ای هم هست که باید انجام بدیم.

شیبا گفت: بله توسن! باید تا اونجا که میتونین کاری که می کنین رو مخفیانه انجام بدین. به همین خاطر باید بهترین افراد رو انتخاب کنین.

باز هم توسن و گلادیا و سه دوست صمیمی شیبا به حرف او فکر کردند. دیگر نیازی به سوال پرسیدن نبود. چون خودشان متوجه شده بودند که موضوع اهمیت دارد و توصیه ی شیبا کاملاً منطقی و از روی پختگی است.

*

سه روز گذشت و هیچ کدام از افراد چشم خونی نتوانسته بودند که حتی یک لاشه از حیوانات مرده را پیدا کنند. دوستان شیبا به خوبی نقشه را اجرا کرده بودند. خالخالی در حالیکه به شدت گرسنه بود به سراغ تندر رفت و گفت: پس این لاشه ها کجان؟ چرا هیچکس به ما نمیگه کجا باید بریم لاشه هاشونو بخوریم؟

تندر چنان محو در پیگیری اهدافی که برای سرنگونی پنجه شکسته داشت بود، که گرسنگی هم از یادش رفته بود تا اینکه خالخالی او را یاد گرسنگی اش انداخت. تازه همین موقع بود که حس کرد که شکمش دارد صدا می کند.

سراغ چشم خونی رفتند و گفتند: پس چرا هیچ لاشه ای برای ما پیدا نمیکنین؟

چشم خونی گفت: مگه کسی بهتون جای مرده ها رو نشون نمیده؟

خالخالی گفت: سه روزه که هیچکس به ما هیچی نشون نداده!
چشم خونی گفت: مگه میشه؟

هر سه با هم سراغ نقره نعل رفتند و او را پیدا کردند. او را از سه طرف احاطه کردند و تا نقره نعل بخواهد بفهمد که چه اتفاقی دارد می افتد آنها با خشم او را به زمین کوبیدند. گرگ که به کمک کفتار نقره نعل را به زمین کوبیده بودند، روی او نشستند و با وزن خودشان نمی گذاشتند که او تکان بخورد. خالخالی از خنده داشت روده بر میشد!

چشم خونی پایش را روی سر گورخر که روی خاک ولو شده بود گذاشت و گفت: گورخر احمق! قرار بود که به پنجه شکسته لاشه ی حیوونای مرده رو نشون ندی! نه این که خالخالی و

تندر رو هم گرسنه بذاری! زود باش بگو چه غلطی داشتی می کردی؟

نقره نعل که زیر سم سنگین چشم خونی نمی توانست حتی نفس بکشد، در حالیکه دهانش کاملاً کج شده بود و صدایش هم عوض شده بود گفت: من نمی فهمم از چی صحبت می کنی چشم خونی؟ به من بگین چی شده؟

تندر گفت: سه روزه که هیچ خبری از لاشه ها نیست. به خاطره اینه که امروز میخوایم خودتو بکشیم و بخوریم.

نقره نعل که تقلا می کرد از زیر سم های چشم خونی و هیکل گرگ و کفتار خودش را بیرون بیورد گفت: من از این موضوع اطلاعی نداشتم چشم خونی! لطفاً بذارین بلند شم. دارم خفه میشم!

خالخالی با خنده گفت: چه بهتر! اینطوری به طور طبیعی میمیری و لازم نیست که بریم یه لاشه دیگه پیدا بکنیم! بعد صدای خنده هایش بلند تر شد.

چشم خونی با فریاد گفت: زودباش توضیح بده ببینم چرا تو این سه روز هیچ لاشه ای پیدا نکردین؟

نقره نعل گفت: نعل آتیشن مسئول گروهیه که باید برن دنبال لاشه ها بگردن. من از این موضوع اطلاعی ندارم چشم خونی. باور کن راست میگم!

به نظر چشم خونی اینطور می رسید که نقره نعل راست می گوید. کمی پایش را شل کرد تا نقره نعل بتواند نفس بکشد.

گفت: باشه. یه فرصت دیگه بهت میدم گورخر. آخرین فرصته. اگه ثابت بشه که اشتباه از تو بوده شک نکن این گرگ و کفتار امشب تو رو میخورن نه یه لاشه!

هر چهار تای آنها، سراغ نعل آتیشن رفتند. نعل آتیشن و افرادش همگی در کنار رودخانه نشستند و در حال چرت زدن بودند که صدای خنده های کفتار آنها را هشیار کرد. وقتی نعل آتیشن سرش را بلند کرد چشمش به هیکل چهار حیوان افتاد که بالای یک بلندی که شبیه خاکریزی نزدیک رودخانه بود ایستاده بودند و به آنها خیره بودند. بعد آن چهار حیوان از سرایشی پایین آمدند و بالای سر نعل آتیشن و بقیه ایستادند. نعل آتیشن و بقیه از جایشان تکان نخوردند.

چشم خونی فریاد زد: شماها چه تون شده؟ چرا دنبال لاشه نمی گردین؟

نعل آتیشن گفت: هیچ لاشه ای پیدا نمیشه چشم خونی! همه جا رو گشتیم. ما دیگه پاهمون درد میکنه از بس که تو جنگل این ور و اون ور رفتیم.

نقره نعل پرسید: پس دیگه نمیخوای دنبال لاشه بگردی نعل آتیشن؟

نعل آتشین گفت: آگه به ما فرصت استراحت ندین پاهامون
میشکنه!

چشم خونی گفت: اینقدر بهونه نیار نعل آتشین! این گرگ و
کفتار بیچاره سه روزه که هیچی نخوردن. گشنه ان!

تندر گفت: آگه تا فردا برای ما لاشه پیدا نکنین من این گورخر
احمق رو می خورم!

خالخالی شروع کرد به خندیدن.

چشم خونی با حالت سرزنش به نعل آتشین و بقیه گاوها که از
شدت خستگی همچنان نشسته بودند گفت: شنیدین چی میگه؟ آگه
این گرگ و کفتار شکار کنن کل پیمان صلح از بین میره. و آگه
پیمان صلح شکسته بشه اونوقت برای گله ما گرون تموم میشه.
من دیگه نمی تونم سلطان جنگل بشم. حیوونا ما رو از این
جنگل بیرون میکنن.

نعل آتشین از جایش بلند شد و با او بقیه گاوها هم بلند شدند و
ایستادن. نعل آتشین با حالت قهر و اخم گفت: پس بهتره این
گورخره یه راهی برای پیدا کردن لاشه ها پیدا بکنه وگرنه تا
فردا خودش کشته میشه!

بعد راهش را کشید و از آنجا رفت. بقیه ی گاومیش ها هم پشت
سر او راه افتادن. بعد از رفتن گاوها تندر رو به چشم خونی
کرد.

گفت: از دست او نا نباید ناراحت باشی چشم خونی. اون بیچاره
ها خسته شدن.

چشم خونی گفت: همه اش تقصیر این نقره نعل به دردنخوره!
نقره نعل ترسید و با صدای لرزانی گفت: من چه تقصیری دارم
قربان! من که تنهایی نمی تونم برم همه ی جنگل رو بگردم
دنبال لاشه بگردم.

صدای خنده ی خالخال بلند شد.

تندر گفت: تا امروز غروب فرصت داری که راهی پیدا کنی
که زود زود لاشه پیدا بشه. قبل از این که لاشخورها بتونن لاشه
ها رو بخورن باید برای ما پیداش کنین. وگرنه طلوع فردا صبح
رو نمی بینی گورخر!

تندر این را گفت و پشتش را به آنها کرد و به راه افتاد. خالخال
هم دوباره خنده ی بلندی کرد و پشت سر تندر به راه افتاد. چشم
خونی و نقره نعل هاج و واج و مردد به همدیگر نگاه می کردند.

نقره نعل فوراً خودش را به نعل آتشین رساند. نعل آتشین و
گاوهای همراهش از فرط خستگی و پادرد، روی علف های
پرپشتی به پشت دراز کشیده بودند و پاهایشان را در هوا نگه
داشته بودند. وقتی نقره نعل به آنها رسید، آنها همچنان در همان
حالت باقی ماندند.

نقره نعل گفت: من به راهی پیدا کردم نعل آتشین. لطفاً بلند شو تا با هم صحبت کنیم.

نعل آتشین بدون اعتنا به نقره نعل با حالت بی تفاوتی گفت: همینطوری حرفت رو بزن گورخر!

نقره نعل که دید حریف نعل آتشین نخواهد شد و اگر حرف اضافه بزند ممکن است کتک بخورد، چاره ای جز تسلیم ندید و با آنها به همان حالت درازکش و لنگ در هوا صحبت کرد.

گفت: به نقشه کشیدم که میتونین راحت تر از همیشه لاشه ها رو پیدا کنین.

نعل آتشین گفت: خب، بگو میشنوم.

نقره نعل که می دید به هیچ عنوان نمی توان نعل آتشین را تحریک کرد که بلند شود و روی پا بایستد با کمی دلخوری گفت: باید لاشخورها رو تعقیب کنین!

بعد ساکت شد و منتظر واکنش نعل آتشین ماند. ناگهان نعل آتشین چرخی زد و روی چهار تا پایش بلند شد و رو به نقره نعل ایستاد و در چشمان او خیره شد. گاوهای دیگر هم بلند شدند و ایستادند.

*

نقره نعل از ترس جانش به نعل آتشین و گروهش پیوست و با همدیگر به تعقیب لاشخورها می پرداختند و لاشه ها را پیدا می کردند و فوراً لاشخورها را فراری می دادند. گاو میش ها نگهبانی لاشه را می دادند و نقره نعل پیش تندر و خالخال می رفت و آنها را به محلی که لاشه در آن افتاده بود می برد و آنها هم فوراً به جان لاشه می افتادند و آن را با دندان هایشان تکه تکه می کردند.

چند روزی به همین منوال گذشت و هر روز به لطف لاشخورها برای تندر و خالخال غذای فراوان فراهم شده بود. لاشخورها با دیدن این وضعیت ناراحت شدند و نمی دانستند که باید چه کار کنند. بعد از تحمل چند روز گرسنگی، وقتی که کاملاً به حالت زار و نزار افتاده بودند سرانجام فهمیدند که بهترین راه حل مشکلشان این است که بروند و از شیبا کمک بخواهند. به همین خاطر پیکی، سردسته ی لاشخورها سراغ شیبا رفت و او را در کنار آبشاری پیدا کرد. شیبا در حال نوشیدن آب از آبگیر زیر آبشار بود که عکس لاشخور را داخل آب دید. سرش را بلند کرد و متوجه شد که پیکی دارد به او نزدیک می شود. پیکی روی شاخه ی نزدیک ترین درخت نشست.

شیبا گفت: چی شده پیکی؟ انگار ناراحتی!

لاشخور گفت: چند روزه که به محض این که لاشه ی حیوون مرده ای رو پیدا می کنیم تا می خواهیم شروع به خوردن بکنیم نقره نعل به همراه اون گاو میشها به ما حمله می کنن و ما رو فراری میدن!

با شنیدن حرف لاشخور شبیا شوکه شده بود. توقع نداشت چنین چیزی را بشنود. با خودش فکر کرد که آیا نقره نعل نقشه ی آنها را فهمیده و این کار او واکنشی به نقشه ی آنهاست؟

به لاشخور گفت: متاسفم که اینو میشنوم پیکی! اون نقره نعل شرور غذای شمارو میدزده به گرگ و کفتار میده. بدتر از همه اینکه که چشم خونی و نقره نعل با گرگ و کفتار قرارداد بستن که از این به بعد لاشه ها رو نذارن به دست شما بیفته و نگهشون دارن برای حیوونای شکارچی.

با شنیدن این حرف به ناراحتی لاشخور اضافه شد و سرش را پایین انداخت. گویی که غصه داشت او را از حال می برد. شبیا وقتی این صحنه را دید خیلی ناراحت شد. دلش به حال لاشخور سوخت. میدانست که آنها پرندگان بیچاره ای هستند و مستحق این عذابی که می کشند نیستند.

گفت: ولی نگران نباش پیکی!

پیکی سر بلند کرد.

شيبا ادامه داد: من بالاخره چشم خونی و نقره نعل و گرگ و
کفتار رو به سزای اعمالشون میرسونم. بهت قول میدم.

شيبا بسیار غمگین شده بود و به فکر فرو رفته بود. بعد از
لحظاتی کمی آب خورد و سر بلند کرد. رو به لاشخور کرد و
گفت: ولی تو هم باید تو این کار کمک کنی پیکي!

لاشخور به نشانه ی تایید سر تکان داد و گفت: هرکاری که تو
بگی انجام میدم شيبا.

شيبا از شنیدن این حرف لاشخور خوشحال شد.

*

وقتی شيبا و سه دوستش به سراغ گلادیا و توسن رفتند؛ دیدند
که آن دو باز هم در مورد مهاجرت صحبت می کنند. توسن
اصرار داشت که زودتر باید گله ی آهوها را این جنگل بیرون
ببرد. گلادیا هم مرتباً می گفت که تا وقتی ما گوزن ها زنده
هستیم شما را تنها نمی گذاریم و تا آخر پشتیبان شما خواهیم بود.
شيبا با شنیدن حرف های آنها هم ناراحت می شد و هم خوشحال.
ناراحت به این خاطر که گله ای که او در آن زاده و بزرگ شده
بود بسیار آسیب پذیر شده بود و خوشحال از این بابت بود که
گلادیا، گوزنی فداکار و خردمند است که همیشه بهترین دوست
آنها و پشتیبانشان بوده است.

شيبا پرسيد: از مبارزه ي چشم خونی و پنجه شکسته خبری نشد؟

توسن جواب داد: نه هنوز.

ارغوانی گفت: معلومه که يه حقه است. چشم خونی ميخواست خودی نشون بده و به حيونای جنگل بگه خیلی قدرتمنده. فقط همين.

گلاديا گفت: نه اتفاقاً ارغوانی! قضيه خیلی هم جدیه.

ارغوانی گفت: پس چرا هيچ خبری از مبارزه نيست؟ الان ده روز ميشه که اين خبر پخش شده.

گلاديا گفت: چشم خونی ميخواد که پنجه شکسته از لحاظ روحی بشکنه و خرد بشه. فکر مبارزه اونو داغون کنه. دليلش اينه که داره مبارزه رو به عقب ميندازه.

شيبا و توسن و دوستان شيبا، گلاديا را به خاطر نکته دانی اش ستودند.

تيزپا گفت: واقعاً که کسی جز تو شايستگی رهبری گله مون رو نداره گلاديا.

حنایي گفت: پس با اين حساب چشم خونی باهوش تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم.

توسن گفت: نه اتفاقاً حنایی. چشم خونی کردن تر از این حرفاست.

ارغوانی گفت: مشخصه که همه ی اینها نقشه ی اون گرگ بدجنس و شروره.

حنایی متوجه شد که به ماجرا بسیار ساده لوحانه نگاه می کرده. گفت: پس اینطوری ممکنه مدت زیادی طول بکشه تا اونا با هم مبارزه کنن.

شیا گفت: من حس می کنم یه چیزی این وسط هست که ما هنوز متوجه نشدیم.

شیا سکوت کرد. گویی که داشت به حرف خودش فکر می کرد.

توسن گفت: خیلی چیزها هست که ما هنوز نمیدونیم.

شیا گفت: نه منظورم اینه که چیزی هست که باید میدونستیم. ولی به خاطر غفلت مون هنوز متوجهش نشدیم.

ارغوانی گفت: این که دیگه کاملاً واضحه! تندر به چشم خونی یاد داده که جلوی حیوونا بگه که میخواد با شیر مبارزه کنه و خودش سلطان جنگل بشه. بعد میخوان مبارزه رو اونقدر به عقب بندازن که تو این مدت ترس و نگرانی پنجه شکسته رو

ضعیف کنه. اینطوری چشم خونی میتونه راحت تر شکستش بده.

شیا گفت: اینایی که گفتمی درسته. ولی انگار ما یه نکته ی مهمی رو جا انداختیم. و هرچی من فکر می کنم متوجه نمیشم اون چیه.

تیزیا گفت: شاید هم هیچ نکته ای درکار نباشه و این تمام واقعیتیه که در موردش شنیدیم.

حرفهایی که دوستان شیا می گفتند باعث نمی شد که دل او آرام شود. او مطمئن بود که احساساتش به او دروغ نمی گویند. چیزی را از قلم انداخته بود و متوجه نمی شد که آن چیست. تا اینکه باز هم گلادیا با دانش و تجربه و خردی که داشت او را و بقیه را نیز از تاریکی در آورد.

گلادیا گفت: تندر و چشم خونی فقط به این بسنده نمی کنن که پنجه شکسته رو در فشار روانی قرار بدن. این که مبارزه رو طول میدن فقط یه بعد قضیه است. اما خود این طول دادن مبارزه هم برای یک دلیل مهمتریه.

همه ی آنها کاملاً به حرف های گلادیا به دقت گوش می دادند.

شیا فوراً سوال کرد: اون چیه گلادیا؟ اون دلیل مهم چیه که من هرچی فکر می کنم متوجه نمیشم؟

گلادیا گفت: گرسنگی و ضعف!

مکت کوتاه کرد و ادامه داد: اونها میخوان که شیر از گرسنگی ضعیف بشه. یا حتی اگه شد مریض بشه و رو به مردن. اینطوری میخوان کاری کنن که شیر یا خودش از گرسنگی و بیماری بمیره و اگه زنده موند؛ شکست دادنش کار خیلی آسونی باشه.

شيبا گفت: پس...

او کاملاً غرق در فکر بود. سرش را پایین انداخته بود و داشت چیزی را در ذهنش جست و جو می کرد.

ادامه داد: در این صورت...

مکت کرد و گفت: در این صورت، دیگه به شیر لاشه حیوانی مرده رو نمیدن!

در این لحظه شيبا سرش را بلند کرد و گفت: درست حدس زدم گلادیا؟

گلادیا گفت: بایدم اینطور باشه. برای چی باید به شیر لاشه بدن؟ اونهم وقتی که قراره باهانش بجنگن و نابودش کنن!

ارغوانی گفت: پنجه شکسته تنها راه ماست برای اینکه چشم خونی رو شکست بدیم و این پیمان صلح دروغین رو هم تمومش کنیم.

تیزپا هم گفت: معنی حرف ارغوانی اینه که ما باید به شیر کمک کنیم. بر اش لاشه پیدا کنیم درسته؟

بعد به همه ی آنها نگاه کرد تا ببیند درست حدس زده است یا نه. انگار کسی حرفی برای گفتن نداشت. همه داشتند فکر میکردند تا بدانند که چه حرفی باید بزنند.

حنایی گفت: اگه این کار رو بکنیم معنیش این میشه که ما پیمان صلح رو قبول داریم. چون قبول کردیم که برای شکارچیا لاشه پیدا کنیم!

ارغوانی گفت: اگه طبق پیمان صلح کاری انجام بدیم، چشم خونی سوء استفاده می کنه. به همه ی حیوونا میگه که شایا در ظاهر با پیمان صلح مخالفت میکنه و اونو دروغین میدونه ولی مخفیانه خودش طبق اون رفتار میکنه!

سکوت طولانی بین همه ی آنها حاکم شد. همه ی چیزهایی که می گفتند درست بود و باید بیشتر جوانب کار را بررسی می کردند. اما توسن راه حلی ارائه داد که باعث شد شایا و بقیه را از بلاتکلیفی درآورد.

توسن گفت: بهترین کار اینه که ما مخفیانه به شیر کمک کنیم. هم باید مخفیانه این کار رو بکنیم؛ هم این که باید کاری کنیم که شیر غذای زیادی گیرش نیاد.

همه از حرف او تعجب کردند.

شیبا پرسید: متوجه منظورت نشدم توسن! چرا باید کاری کنیم که شیر غذای زیادی گیرش نیاد؟

توسن گفت: به این دلیل که آگه شیر غذای خوب بخوره و قوی باشه، چشم خونی دیگه باهاش مبارزه نمی کنه.

گلادیا فوراً گفت: آفرین به تو توسن. چه حرف پخته ای گفتی.

شیبا هم منظور توسن را فهمیده بود.

گفت: روشنم کردی توسن. ازت ممنونم.

بعد شیبا رو به همه گفت: حالا میدونم که چیکار باید بکنم.

و فوراً از آنها خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن شیبا، ارغوانی و حنایی و تیزپا که موضوع را به طور دقیق متوجه نشده بودند، شروع کردند به سوال پیچ کردن توسن و گلادیا. آن دو نفر هم با حوصله همه چیز را برای آنها توضیح می دادند تا مطلب را به طور کامل درک کنند.

*

نقره نعل با گاوها همراه شد تا از طریق تعقیب لاشخورها، لاشه های حیوانات مرده را برای گرگ و کفتار پیدا کنند. آنها خیلی زود چشمشان به چند لاشخور افتاد. زیر درختان قدم می زدند و در حالیکه حواسشان کاملاً به جهت پرواز لاشخورها بود، پیش می رفتند. گاهی هم مجبور به دویدن می شدند تا از

لاشخورها عقب نمانند و آنها را گم نکنند. لحظات بسیار طولانی گذشت و لاشخورها به سمت جنوب جنگل پیش رفتند. نقره نعل و گاوها هم به همراه آنها به سمت جنوب مسیر بسیار طولانی را پیمودند. ولی لاشخورها فرود نمی آمدند. بعد از سه ساعت پرواز به سمت جنوب، لاشخورها مسیر خود را به سمت شرق جنگل تغییر دادند. نقره و نعل گروه تعقیب کننده هم چاره ای نداشتند جز این که به طرف شرق جنگل پیش بروند. دو ساعت هم به سمت شرق جنگل پیش رفتند و بعد از آن لاشخورها به سمت شمال جنگل تغییر مسیر دادند. با تمام خستگی شدیدی که نقره نعل و گاوها دچارش شده بودند به امید یافتن یک لاشه به سمت شمال جنگل به همراه لاشخورها تغییر مسیر دادند. اما بعد از پیمودن مسافتی بسیار طولانی و البته سخت تر برای چهار پایان - چون که لاشخورها در آسمان پرواز می کردند ولی نقره نعل و گاوها روی زمین بودند و مسیر برای آنها سر بالایی بود - به نزدیکی کوهستان رسیده بودند. اما باز هم لاشخورها فرود نمی آمدند. حتی برای استراحت، برای لحظاتی هم روی درختان نمی نشستند. لاشخورها همچنان در آسمان چرخ می زدند و مسیر خود را به سمت غرب کج کردند. در تعقیب آنها، نقره نعل و گاوهایی که دیگر از فرط خستگی نیمه جان شده بودند، به زور خودشان را به سمت غرب پیش بردند. وقتی که نزدیک مرزهای غربی جنگل رسیدند دیگر توانشان از بین رفت و از پا افتادند. یکی از گاوها از خستگی شدید بیهوش شد و روی زمین افتاد. بقیه هم توان راه رفتن نداشتند.

دو تای دیگر هم روی زمین افتادند و نای حرکت نداشتند. پاهای همه ی آنها درد می کرد. نقره نعل هم ایستاده بود و اگر چه نمی توانست چشم از آسمان بردارد ولی می دانست که اگر چند دقیقه ی دیگر هم راه برود، او هم از هوش خواهد رفت. چاره ای ندیدند جز این که همان جایی که انرژی شان تمام شده بود اتراق کنند. روی علف ها ولو شدند و گاوها به خواب رفتند. توسن که از ترس جانش نه خواب به چشمش می آمد و نه می توانست که به تعقیب کردن ادامه بدهد، چاره ای ندید جز این که به استراحت پردازد و کمی بعد لاشخورها را گم کرد و آنها از نظرش ناپدید شدند.

بعد از یک استراحت طولانی، نقره نعل و گاوها کمی توان راه رفتن پیدا کردند. آنها مستاصل به طرف گله ی گاوها به راه افتادند.

گرگ با دیدن نقره نعل و گاوها پرسید: چه خبر؟ پس چرا کسی نیومد خبر از پیدا شدن لاشه ها بده؟

نقره نعل گفت: تمام روز رو مشغول تعقیب لاشخورها بودیم. ولی اونها جایی فرود نیومدند.

گرگ گفت: یعنی اونا هیچ لاشه ای ندیدن؟

نعل آتشین گفت: خب معلومه که هیچ لاشه ای پیدا نکردن. اگه پیدا می کردن که که فرود میومدن.

نقره نعل و گاوها از مقابل گرگ رد شدند و برای استراحت کردن هر کدام به دنبال گوشه ی دنجی، از نظرها ناپدید شدند.

سه روز بعد هم دقیقاً همان اتفاق افتاد و با این تفاوت که نقره نعل و گاوها زودتر از روز اول خسته می شدند و دست از تعقیب لاشخورها بر می داشتند. وقتی تندر دید که گروه جست وجو دست خالی بر می گردند، شک کرده بود. می دانست که یک جای کار می لنگد. فهمید که لاشخورها دارند آنها را بازی می دهند. و بدون شک، این را شیبا به آنها آموخته است.

روز بعد، تندر به نقره نعل و گاوها گفت که دیگر نیازی نیست که لاشخورها را تعقیب کنند. چشم خونی حیرت زده پرسید: واسه چی؟ مگه غذا نمیخوای؟

تندر گفت: لاشخورها دارن ما رو بازی میدن. همه ی اینها زیر سر شیبای لعنتیه!

نقره نعل که تازه متوجه شده بود که به چه علت چند روز است که لاشخورها آنهمه آنها را دنبال خود به همه جای جنگل کشیده اند عصبانی شد و گفت: شیبای لعنتی! باید زودتر یه فکری به حال این موجود مزاحم بکنیم. وگرنه پشیمون میشیم!

تندر گفت: تو یکی نمیخواد حرف بزنی!

خالخالی شروع کرد به خندیدن به نقره نعل. نقره نعل هم زخم زبان های تندر و خنده های خالخالی را تحمل می کرد. همانطور که خشم و پرخاشگری های چشم خونی را.

گوش چروکین گفت: در این صورت، باید چیکار کنیم؟

تندر گفت: باید فوراً مبارزه با شیر رو شروع کنیم و قال قضیه رو زودتر بکنیم. پنجه شکسته رو که از سر راه برداریم، بعدش خیلی راحت شبیبا رو هم سر به نیست می کنیم.

چشم خونی گفت: ولی هنوز معلوم نیست که شیر ضعیف شده یا نه!

گرگ گفت: این که کاری نداره. میریم یه سر و گوشی آب میدیم ببینیم پنجه شکسته در چه وضعیه!

تندر به هر زحمتی بود خاکستری را پیدا کرد و گفت: فوراً میری ببینی شیر در چه وضعیه. ببین به اندازه ی کافی لاغر و مردنی شده یا نه. زودتر برو و خبرش رو برای من بیار.

خاکستری از ترس، بدون این که چیزی بگوید راه افتاد و به سمت لانه ی شیر رفت. وقتی به آنجا رسید وارد غار شد و پنجه شکسته را دید که در گوشه ی غار کز کرده است و هذیان می گوید. او به قدری ضعیف شده بود که بعید به نظر می رسید بتواند روی پاهای خودش بایستد.

خاکستری، پنجه شکسته را صدا زد. شیر متوجه روباه شد و سرش را بلند کرد. کمی هوشیار شد و از هذیان گفتن دست برداشت. بلند شد و روی پاهای عقب خودش نشست.

روباه گفت: تندر منو فرستاده ببینم به اندازه ی کافی ضعیف شدی یا نه.

پنجه شکسته چیزی نگفت و فقط سر تکان می داد.

روباه ادامه داد: میخواد ببینه به اندازه ی کافی ناتوان شدی که چشم خونی باهات مبارزه کنه یا نه.

پنجه شکسته گفت: اگه این پایان کار منه، من سرنوشتم و با آغوش باز می پذیرم. حالا برو به اون گرگ بد ذات بگو که شیر دیگه داره میمره. اگه میخواد با زنده ی من مبارزه کنه، زودتر موعد مبارزه رو اعلان کنه.

روباه حرفی نزد و فوراً غار شیر را به قصد رساندن پیغام او به گرگ ترک کرد.

وقتی گرگ پیغام شیر را از روباه شنید به کفتار گفت: حالا نوبت خودمونه. باید خودمون بریم با چشم خودمون وضعیت شیر رو ببینیم.

گرگ و کفتار به غار شیر رفتند و دیدند که هرچه که روباه می گفت کاملاً درست است. شیر با خشم به تندر نگاه می کرد و تندر سعی می کرد که خیلی به چشمان شیر نگاه نکند.

پنجه شکسته هم حوصله ی این را نداشت که حرف بزند. می دانست که گرگ فقط همین را می خواهد. او ضعیف باشد و چشم خونی بتواند در یک نمایش او را شکست بدهد و به آرزوهایش برسد.

تندر به چیزی که می خواست رسید. بعد از اینکه با چشم خودش دید که پنجه شکسته به حالت فلاکت افتاده است؛ فوراً با گفتار راهی شدند و به سراغ چشم خونی رفتند.

روز بعد چشم خونی همه ی حیوانات جنگل را جمع کرد و گفت: امروز روز تمام شدن کاره! من می خوام که امروز با شیر بکنم و پادشاهی جنگل رو نصیب خودم بکنم! طبق قانون جنگل هر کس که قوی تره، باید سلطان جنگل باشه و من میخوام که به شیر و به همه ی شما نشون بدم که چقدر قوی تر هستم.

بعد از اینکه چشم خونی حسابی از قدرت و توانایی و لیاقت های خودش صحبت کرد و حیوانات را برای تغییرات بزرگی که در جنگل می خواست ایجاد بکند آماده کرد، از روی صخره ی سخنرانی پایین آمد و جلوی چشم همه ی حیوانات جنگل، نعل آتشین و روباه را به همراه چند نفر از بزرگان گله های گورخرها و بوفالوها را مامور کرد که به طور رسمی به سراغ پنجه شکسته بروند و رسماً او را به مبارزه و دفاع و یا واگذاری مقام سلطان جنگل بودن، دعوت کنند.

فرستادگان چشم خونی، به غار شیر رفتند و ابتدا می ترسیدند که وارد غار بشوند. ابتدا نعل آتشین با احتیاط شدید وارد غار شد و وقتی شیر را در حالت نیمه جان دید، بقیه حیوانات هم دل و جرات پیدا کردند و وارد غار شدند. آنها ابتدا دلشان به حال شیر سوخت چون ضعیف تر از آن بود که حتی بتواند راه برود چه برسد به مبارزه. ولی از ترس چشم خونی، فقط دستور او را اجرا کردند و به شیر اعلان کردند که اگر تا عصر به مبارزه با چشم خونی مقابل چشم حیوانات تن ندهد، چشم خونی به طور رسمی سلطان جنگل خواهد شد.

در حالیکه مطمئن نبودند که شیر بیچاره اصلاً متوجه حرفهای آنها شده است یا نه، بعد از رساندن پیام چشم خونی، دوباره پیش حیوانات جنگل برگشتند و در حالیکه هنوز اهالی جنگل دور و بر چشم خونی منتظر بودند، به او گفتند که پیام را به شیر رساندند.

چشم خونی گفت : خوبه! طبق قانون جنگل من به میدان مبارزه میام. اگه پنجه شکسته به موقع وارد میدون مبارزه نشه، باید با خفت و سرشکستگی از قدرت کنار بره!

این را گفت و برای استراحت و آماده شدن برای مبارزه با خدم و حشم خودش از آنجا دور شد. حیوانات جنگل همانجا منتظر ماندند تا موعد مبارزه سر برسد و ببینند که سرنوشت جنگل به دست چه کسی خواهد افتاد.

گرگ در خلوت به چشم خونی گفت : خیالت راحت باشه رفیق!
پنجه شکسته آگه تا اینجا راه بیاد، از شدت پا درد میفته روی
زمین و درجا میمیره!

چشم خونی گفت: یعنی تا این حد ضعیف شده؟

خالخالی گفت: بیچاره فقط داشت هذیون میگفت! فکر کنم
مریض شده!

بعد شروع کرد به خندیدن با صدای بلند.

چشم خونی که این حرف ها را می شنید بیشتر قوت قلب می
گرفت. ولی هرچه تلاش می کرد، باز هم ترس در وجودش از
بین نمی رفت. گرچه غرور و اعتماد به نفس زیادی پیدا کرده
بود.

موقع مبارزه فرا رسید. چشم خونی به همراه گرگ، کفتار، نقره
نعل و گوش چروکین، به طرف جمعیت راه افتادند. در راه
گرگ مرتباً به چشم خونی می گفت که مطمئن باش که سر و
کله ی شیر پیدا خواهد شد و تمرکزت را روی این بگذار که
چه حرف هایی باید بزنی. فراموش نکن که حیوانات را علیه
شیرا باید بشورانی و به آنها بفهمانی که هرکس دوست و همراه
شیرا باشد دشمن جنگل محسوب خواهد شد و تنبیه شدیدی در
انتظارش خواهد بود.

وقتی به میدان مبارزه رسیدند، همچنان حیوانات جنگل از جایشان تکان نخورده بودند. چشم خونی بالای صخره رفت و شروع به صحبت کرد.

گفت: دوستان! همه خوب توجه کنید! میدونین که قانون جنگل چیه! طبق قانون من باید وارد میدان مبارزه بشم. اگه شیر به موقع خودش رو رسوند و منو شکست داد، اون دوباره سلطان جنگل خواهد بود و اگه شکست بخوره من سلطان جنگل خواهم شد! اگه نیاد هم باید با خفت و ذلت و خواری از دستوارت سلطان جدید جنگل که من باشم، اطاعت کنه!

سکوتی کرد و بعد گفت: خوب گوش کنین! من به عنوان سلطان جنگل! اجازه نمیدم که هر حیوونی، سرخود و بدون هماهنگی با بزرگان گله ها دست به شورش و طغیان بزنه و ادعا کنه که می خواد تو جنگل امنیت و آرامش ایجاد کنه! خوب اون گوشتون رو باز کنین! اگه تا حالا اقدام جدی ای نکردم به این خاطر بود که می خواستم اتحاد بین گله ها و نظم این جنگل به خطر نیفته! ولی از حالا به بعد اوضاع فرق می کنه. از این به بعد به عنوان سلطان جنگل، بلایی به سرتون بیارم که دیگه فکر حمایت از یاغی ها و شورشی ها به سرتون نزنه!

فوراً تندر سرفه ای ساختگی کرد تا چشم خونی متوجه بشود که دارد پرت و پلا می گوید.

چشم خونی فوراً گفت : منظورم اوناییه که از یاغی ها و شورش‌ها حمایت کردن!

ناگهان یکی از میان جمعیت فریاد زد : خیلی به خودت مغروری چشم خونی!

همه ی حیوانات به طرف صدا برگشتند. آن صدای شیبایا بود که با جرات و اعتماد به نفسی که هیچکس توقع نداشت، داشت صحبت می کرد. شیبایا و توسن به همراه حنایی و ارغوانی و تیزی در کنار او قرار داشتند.

چشم خونی که این صحنه را دید فریاد زد: منظورت چیه شیبایا؟
کنه مخالف این هستی که من سلطان جنگل بشم؟

شیبایا فوراً فریاد زد: معلومه که مخالفم!

صدای همه ی حیوانات بلند شد .

چشم خونی با فریاد گفت: چطور جرات می کنی؟

شیبایا جواب داد: اولاً کی گفته که تو سلطان جنگل هستی؟

چشم خونی جواب داد: خب.. هنوز نیستم. ولی تا یک ساعت دیگه رسماً سلطان این جنگل خواهم شد. درست مقابل چشم این حیوونا و در حالیکه بزرگان تمام گله ها این جا حضور دارن و به قدرت رسیدن منو تایید میکنند!

شيبا گفت: پس تا يه ساعت ديگه حرف مفت نزن!

صدای هوی جمعیت به هوا رفت. هیچکس نمی دانست که چه طور شده که شيبا جرات می کند اينطوری با چشم خونی صحبت کند. چشم خونی فعلاً مجبور بود که حفظ ظاهر کند. به همین خاطر به توهين های شيبا واکنش نشان نمی داد.

شيبا ادامه داد: دوماً، تو چرا فکر می کنی اين حيونايی که اينجا جمع شدن منو يه ياغی میدونن؟

صدای زمزمه های حيوانات به طرفداری از شيبا بلند شد.

شيبا ادامه داد: هیچکس راضی به پيمان صلح دروغینی که تو با گرگ و کفتار کردی نیست چشم خونی! خودت هم اينو خوب میدونی! همه ی اين حيونا هم میدونن که اين پيمان صلح يک بهونه بود که اين گرگ شرور و اون کفتار مسخره رو بياری بين گله های ما و اونا حالا دارن با خيال راحت بين حيونا راه ميرن! همه ی اينا تقصير توئه چشم خونی!

جمعیت به خاطر شجاعت شيبا داشتند اعتماد به نفس پيدا می کردند. تعدادی زيادی از حيوانات فریاد می زدند: درسته درسته!

چشم خونی که می دید دارد عرصه را از دست می دهد فوراً گفت: تو لازم نیست از طرف اين حيونا حرف بزنی شيبا!

واقعاً کیه که از صلح و آشتی بدش بیاد؟ هرکس که با صلح و دوستی مخالفه سزاش مرگه و بس!

شیبا نگذاشت که چشم خونی به مغلظه کردنهایش ادامه بدهد و فوراً حرف او را قطع کرد و گفت: این که گرگ و کفتار بین ما حیونای علفخوار راست راست راه بره این اسمش صلح و دوستیه؟

در تایید شیبا فوراً حیوانات که اینبار اکثریت به صدا در آمده بودند گفتند: درسته درسته! حق با شیباست!

شیبا ادامه داد: تو با قلدری پیمان دوستی با گرگ و کفتار ایجاد کردی و امروز روز انتقامه چشم خونی!

چشم خونی که گیج شده بود داد زد: چی داری میگی شیبا؟ از چی حرف می زنی؟

شیبا گفت: به زودی خودت می فهمی!

چشم خونی گفت: خب همین الان بگو اگه جراتش رو داری!

شیبا گفت: فعلاً به فکر مبارزه ی سختی که با پنجه شکسته داری باش! امیدوارم که خودت رو آماده کرده باشی!

چشم خونی پوزخندی زد و گفت: دلت به این خوشه آره؟! باشه! بذار تکلیف این مبارزه معلوم بشه بعد اولین کاری که میکنم تکلیف تو و بقیه دوستانت رو روشن میکنم!

چشم خونی این را گفت و با خشم به وسط جمعیت رفت. در مرکز ازدحام جمعیت یک فضای خالی بزرگی ایجاد شد و چشم خونی آن وسط ایستاد. بعد به طرف یکی از درخت ها رفت و با سر چند ضربه ی محکم به درخت زد و درخت را روی زمین انداخت. با این کار داشت قدرت خودش را به رخ همگان می کشید!

چشم خونی در وسط جمعیت، دور می زد و رجز می خواند!

می گفت: پس این شیر ترسو کدوم گوریه؟ پس چرا نیاید با من بجنگه و خودش رو ثابت کنه؟ کسی از شیر خبر داره؟ آگه جرات داره بیاد با من بجنگه! با من! آره با من! منم! چشم خونی! کسی که میخواد سلطان جنگل بشه! کسی که میتونه درخت و از پا بندازه!

همزمان که چشم خونی وسط میدان مبارزه در حال رجزخوانی و نشان دادن قدرت خودش بود، با اشاره ی تند، گروهی از گاو میش ها و بوفالوها در اطراف مشغول جایگیری شدند. آنها اطراف شیبها و همراهانش را محاصره کردند. چرا که از نظر آنها هیچ مبارزه ای در کار نبود و فقط قرار بود که نمایشی ساختگی ایجاد کنند که حیوانات جنگل به راحتی با این اتفاق که چشم خونی سلطان جنگل است کنار بیایند. به همین خاطر آماده بودند که همان ابتدا کار شیبها و دوستانش را یکسره کنند و قدرت را برای همیشه در جنگل به دست بگیرند. شیبها و دوستانش و

توسن و گلادیا متوجه شدند که محافظان چشم خونی و گوش چروکین آنها را محاصره کردند. ولی از جایشان تکان نخوردند و تغییری در وضعیت آنها به وجود نیامد. ابتدا تعدادی از حیوانات فهمیدند که گاوها و بوفالوها، شیبها را محاصره کرده اند. بعد تمام جمعیت این را فهمید. تعداد زیادی از آنها خودشان را به شیبها نزدیک کردند تا دور و بر او را شلوع کنند تا اگر احياناً گاوها و بوفالوها به شیبها حمله کردند بتوانند از او دفاع کنند. در میان آنهايي که ميخواستند از شیبها دفاع کنند تعداد زیادی از بوفالوها و گاوها هم حضور داشتند.

چشم خونی همچنان به رجز خوانی ادامه می داد و فریاد میزد و دلها را به لرزه در می آورد. ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه چشم خونی دیگر از رجز خوانی خسته شده بود. در همین لحظه بود که تندر بالای صخره رفت و شروع به صحبت کرد.

گفت : دوستان! حیوانات جنگل خوب گوش کنین!

همه ساکت شدند ببینند که گرگ چه می خواهد بگوید. خیلی ها فکر می کردند می خواهد دستور حمله به شیبها را بدهد.

گرگ ادامه داد: بیایید به جای کینه و نفرت، از دوستی و صلح صحبت کنیم! بیایید به جای صحبت از بدبینی و بی اعتمادی، از اعتماد و باور صحبت کنیم! همه ی مخالفت های شیبها با پیمان دوستی اینه که فکر می کنه که من، غیر قابل اعتمادم! من شخصاً به شیبها حق میدم! اما مگه شیبها حق داره به جای همه

ی شما تصمیم بگیره؟ مگه شیبیا عقل کله؟ مگه فقط شیبیا می
فهمه و شما نمی فهمین؟

ناگهان گلابیا فریاد زد: بس کن گرگ شرور! خودم می کشمت!
همان لحظه جمعیت سر و صدا به راه انداختند و مانع سخنرانی
گرگ شدند! گرگ هر چه تلاش کرد که همه را به سکوت
دعوت کند که بتواند بقیه حرفش را بزند نتوانست. چون
حیوانات به هیچ عنوان نمی خواستند او صحبت کند. تندر
مجبور شد که از صخره پایین بیاید و در گوشه ای؛ پیش چند تا
از گاوها و بوفالوهای وفادار به چشم خونی پناه بگیرد.

بعد گوش چروکین بالای صخره رفت و همه را به سکوت
دعوت کرد و گفت: همه خوب گوش کنید! وقت مبارزه تموم
شد و همه دارین می بینین که پنجه شکسته چطور از ترسش
رفته و مخفی شده! اون فهمیده که دیگه قدرت واقعی تو این
جنگل کیه! به همین دلیل که جرات نکرده بیاد و با چشم خونی
مبارزه کنه!

کمی سکوت کرد و به چشم خونی نگاهی انداخت. چشم خونی
وسط میدان مبارزه ایستاده بود تا گوش چروکین نمایش را تمام
کند و او به سلطان جنگل تبدیل شود.

گوش چروکین صدایش را رساتر کرد و گفت: من همینجا پایان
مبارزه رو اعلام می کنم! به این شکل من به نمایندگی از

روسای تمام گله های بزرگ جنگل، اعلام می کنم که پنجه شکسته به خاطر ترس از شرکت در مبارزه با چشم خونی جا زد و اعلام می کنم که چشم خونی با تایید من و رئیس گله ی گورخرها، سلطان جنگل ...

ناگهان صدای نعره ی نیرومند شیری تمام جنگل را لرزاند! صدا آنقدر بلند بود که انگار چند شیر همزمان نعره می کشند. همه ها و فریادها بلند شده بود. همه می پرسیدند: صدای چه کسی بود؟

طولی نکشید که از گوشه ای، پنجه شکسته خودش را نشان داد. او فوراً نزدیک آمد و بالای صخره پرید. گوش چروکین، از ترس چنان داشت زهره ترک می شد که فرصت نکرد که از صخره پایین بیاید. روی صخره در همان جایی که بود نشست و پنجه شکسته کنار او ایستاد و یک دستش را روی بدن گوش چروکین گذاشت. گوش چروکین فقط داشت می لرزید و نفس نفس می زد.

همه ساکت شدند و خیره به شیر نگاه می کردند. لبخند رضایتی بر لب شیبیا و توسن و گلادیا و دوستان شیبیا نشسته بود. گرگ نمی دانست چه کار کند و منتظر بود ببیند که چه اتفاقی افتاده است. چشم خونی با حیرت از فضای خالی وسط جمعیت به پنجه شکسته خیره شده بود که با اینکه لاغر شده بود ولی به شدت قوی و نیرومند به نظر می رسید.

پنجه شکسته شروع به صحبت برای حیوانات کرد و با صدای بلندی گفت : مبارزه طبق قرارمون انجام میشه! ولی قبل از شروع مبارزه باید چیزهای مهمی رو به همه تون بگم! از وقتی که شیبیا تصمیم گرفت که حیواناتی شکارچی رو از این جنگل بیرون کنه و از جان شما حیواناتی چرنده محافظت کنه، اتفاق های زیادی تو این جنگل افتاد. چشم خونی که سالها آرزو داشت که اول رئیس همه ی گله های دیگه بشه و بعد قدرتمند بشه و به جنگ با من بیاد و من و شکست بده و سلطان جنگل بشه، حالا با کمک گرگ و کفتار شرور و خائن، میخواست که یک شبه راه صد ساله رو بره و جنگل رو به دست بگیره! ولی این شیبیا باهوشتر بود و جلوی چشم خونی و گرگ و کفتار و همدستانش رو گرفت! شیبیا به من گفت که گرسنگی رو تحمل کنم تا لاغر بشم تا ضعیف دیده بشم. تا اینطوری چشم خونی ترسو و بزدل به من اعلان جنگ کنه! من هم همین کار رو کردم و چشم خونی که فکر می کرد من از گرسنگی دارم از بین میرم به من اعلان جنگ کرد! اون چشم خونی احمق تو دام نقشه های زیرکانه ی شیبیا گرفتار شده! حالا هیچ چاره ای نداره جز این که یا با خفت و ذلت و خواری پیش همه ی بزرگان گله ها اعتراف به شکست بکنه یا با من مبارزه کنه!

پنجه شکسته این ها را گفت و یک ضربه به سر گوش چروکین زد و از صخره پایین پرید و به سمت وسط جمعیت، جایی که میدان مبارزه بود راهی شد. چشم خونی می خواست فرار کند

که جمعیت مانع شدند و نتوانست از بین جمعیت فرار کند. با اشاره ی شیبا تعداد زیادی از گاو میش ها و بوفالو هایی که طرفدار شیبا بودند و طبق نقشه ی قبلی فوراً گرگ و کفتار و گوش چروکین و نقره نعل را محاصره کردند و همه ی آنها را به داخل جمعیت بردند. هیچکدام راه فرار نداشتند.

شیبا هم فوراً به میدان مبارزه پرید. گرگ و کفتار و گوش چروکین و نقره نعل در کنار یا پشت سر چشم خونی قرار گرفتند و شیبا و پنجه شکسته هم در مقابل آنها ایستادند.

شیبا رو به جمعیت فریاد زد: حالا مبارزه اصلی شروع میشه! چشم خونی یا باید پیروز بشه یا اینکه به همراه گرگ و کفتار و همدستانش کشته میشه!

جمعیت با خوشحالی فریاد می زدند و شیبا و پنجه شکسته را تشویق می کردند و چشم خونی و بقیه ی دوستانش را تحقیر می کردند. چشم خونی هیچ راهی نمی دید جز اینکه تن به مبارزه بدهد. می دانست که این دیگر پایان کار اوست. او کارهای خیلی بدی کرده بود و هیچ بخششی در کار نبود. به همین خاطر چاره ای نمی دید که مبارزه کند. به همین دلیل به طرف شیر حمله کرد. پنجه شکسته و چشم خونی با هم گلاویز شدند. چشم خونی سعی می کرد که با شاخش به شیر ضربه بزند ولی شیر با پنجه های قدرتمندش او را عقب می راند.

نقره نعل و گوش چروکین در گوشه ی روی زمین نشسته بودند و دست هایشان را روی سرشان گذاشته بودند. حیوانات گاهی به آنها شاخ می زدند یا برمی گشتند و از پشت به آنها لگد می زدند. آنها شاخ و لگد خوردن را به رویارویی با پنجه شکسته ترجیح می دادند.

شیبا دور تا دور میدان می چرخید و منتظر بود که گرگ یا کفتار حرکتی انجام بدهند. گرگ اولین حمله را به شیر کرد و شیر با یک پنجه او را نقش زمین کرد. کفتار می خواست از پشت به شیر حمله کند که ناگهان شیبای با یک حرکت برق آسا از پشت سر او به او طعنه ی محکمی زد و کفتار دور خودش چرخید و نقش زمین شد. صدای تشویق جمعیت بلند شد. چشم خونی به طرف شیبای حمله کرد و با جای خالی او مواجه شد و وقتی برگشت به جای شیبای پنجه شکسته را مقابل خود دید که روی او پرید. چشم خونی زیر بدن پنجه شکسته افتاد و شیر موفق شد که گلوی او را بگیرد. کفتار خواست که به شیر حمله کند و چشم خونی را نجات بدهد که دوباره شیبای از ناکجا از کنار او رد شد و شاخی به پهلوی کفتار زد. کفتار جیغ بلندی کشید و روی زمین افتاد. درحالیکه شیر داشت گلوی چشم خونی را فشار می داد و کفتار نقش بر زمین شده بود و نمی توانست بلند شود، شیبای و تندر روبروی هم قرار گرفتند. تندر خواست روی شیبای بپرد که شیبای فوراً جای خالی داد و وقتی پاهای تندر روی زمین قرار گرفت، ناگهان از پشت بدنش احساس درد شدیدی

کرد. شیبیا در این فاصله ی کم جا خالی داده بود و از پشت سر گرگ به او شاخ زده بود. گرگ هم زخمی شد و از بدنش خون می رفت. حیوانات با هر ضربه ای که شیبیا به کفتار یا گرگ می زد فریاد شادی سر می دادند و از توانایی مبارزه ی شیبیا، به وجد آمده بودند.

با همه ی اینها شیبیا گرگ و کفتار را نکشت. همین که آنها زخمی روی زمین افتادند و توانایی مبارزه را نداشتند، دست از حمله کردن به آنها برداشت. پنجه شکسته هم گلوی چشم خونی را رها کرد و او را نکشت. چشم خونی به اندازه ی کافی ضعیف شده بود و نه می توانست بجنگد و نه فرار کند. گرچه به خاطر از دحام جمعیت فرار عملاً ممکن نبود. با اشاره ی پنجه شکسته حیوانات به سر آن پنج حیوان ظالم ریختند و تا می توانستند با لگد و شاخ به آنها ضربه زدند و دق دلی هایشان را سر آنها خالی کردند. چشم خونی و گرگ و کفتار به همراه نقره نعل و گوش چروکین زخمی و خون آلود، از میان جمعیتی که دائماً از آنها کتک می خوردند پا به فرار گذاشتند.

از آن روز به بعد، شیبیا و حیوانات جنگل در صلح و آرامش به زندگی خود ادامه دادند. شیر هم دیگر دست از شکار کردن برداشت و با اینکه اکثر حیوانات حاضر بودند هر روز برای او لاشه ی حیواناتی که به مرگ طبیعی از دنیا می رفتند را پیدا کنند، ولی کرکس ها در این کار پیش قدم بودند و همیشه با پیدا کردن یک لاشه، ابتدا صبر می کردند که پنجه شکسته اول

خودش را سیر کند بعد آنها شروع می کردند به خوردن لاشه
ها!

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ است.

منتظر نظرات و پیشنهادات شما خواننده ی
گرامی این کتاب هستیم:

www.ketabebahram.ir

www.ketabdost.com